

پایتخت آخرین نفس‌ها





پایتخت آخرین نفس‌ها

سرگون بولص

ترجمه‌ی امید عبادی



فهرست

قطار صبح

حفرة

میلی رها

بطری

ساحل

پناهگاه

خطی ممتد به آنجا

اتاقی متروک

پایتخت نفس های آخر

مرده ایی که شهرها را زیر پا می گذاشت

کبوتر و سیاه زنگی

شام دیرهنگام

نوری کم سو در ساعت شش

در صبحی - آنجا

رابطه

روزهای دیگر همچنین



قطار صبح

به او گفتم : بخند

داشت به من نگاه می کرد ، درست مثل نگاه مرد چاق ، مانند نگاه مهندس ، مثل نگاه نادره. صبح بود ، مرد چاق چرت میزد ، مهندس هم منتظر نوبتش می شد -نادره فقط شب ها هستش -گاهی فکر می کنم : شاید آنها مرده اند و دیگر وجود ندارند.

، به من خیره شده بود و حرارت ، از زیر پوست متعفن اش به سمت چشموهای قهوه ای اش پرتاب می شد ، اطراف او برکه ی آبی کوچک قرار داشت و سه جفت چشمه ی کوچک دیگر به رنگ زرد و جفتی دیگر که به نظرم سبز بودند .به فکر رسید فرار کنم . انرژی زیادی برای دویدن مرا از درون می خورد ، با کفش هایم در آب فرو رفتم . چشمهایم در قعر برکه فرو رفت . دستمالی شناور و از رنگ و رو افتاده در آب همانند خزه حرکت می کرد . یک زن . زنی در برکه ، زنی که در همین سطح کم عمق و مسخره ی آب غرق شد . زن شاید به کف برکه فرو رفت و متلاشی شد ، زیرا دیگر هیچ اثری از او پیدا نشد . با برکه ای زیبا ، ترکیب شد ، برکه ای مجنون ، برکه ای حقیقی . فریاد زد و غرق شد و می دانست که متلاشی خواهد شد . می دانست که دیگر هرگز وجود نخواهد داشت . با جریان آب سیر می کرد اما بدون ثبات ، با احساسی دگرگونه .

او هنوز به من خیره مانده بود . جدا خاص بود ، با چشمانی قهوه ای رنگ ، همان طور که قبلا توصیفش کردم ، زبانی به طول یک آرنج قطع شده داشت ، کنار آب قدم زنان آمد . با خودم گفتم بگذار بخندد ، او چیزی نمی داند . به زبان اش خیره شدم ، مثل اختاپوسی می مانست که پوست اش را کنده اند و در تاریکی می لرزید ، من اصلا حواسم نبود که برهنه بودم ، وسط سگ ها ، به هیچ یک از سگ ها توجه نمی کردم مگر او ، تنها حواسم به مرد بود . بخاطر اینکه اگر فرض کنیم آن سگ ها به من حمله می کردند این حمله را شخصی برداشت می کردم و به بقیه ی سگ ها توجه نمی کردم بلکه فقط مراقب این سگ می بودم ، سگی با چشم های قهوه ای که به من حمله می کرد . زیرا دنبال من بود می خواست در چنگ او بیوفتم ، مرا شناخته بود ، دیده بود که من به سوی برهنگی می روم . از دل کریمه شهر با خیابان هایش خارج می شدم ، از اداره ای که تنها یک پنجره داشت . سنگ صافی را گرفتم گویی خود ترسم بود ، ترسی که از سینه ام آن را بسوی انگشت ها و درون مشت خود روانه کردم . وقتی به من نگاه کرد ، فهمیدم . سنگ را انداختم . به او نگاه می کردم و آنچه توقع اش را داشتم اتفاق افتاد . از اعماق وجودش شروع کرد به ناله کردن و زوزه کشیدن . با عصبانیت خیز برداشت و چشمان اش را در آب های برکه گشود همچون دوتا فلفل سوخته . من از خطا و گناهی که کرده بودم در خودم فرو می رفتم . یک تپه در افق پیدا شد فریاد زدم :



-ای خدایان ، یاری ام کنید تا به حساب او برسم ، یاریم کنید تا به حساب اش برسم!

آب ها در جوش و خروش بودند و چنگال سگ ها با دشمنی آب ها را می شکافت . زن پیش می رفت و هم زمان سر جای خود ساکن بود ، او را کنارم حس می کردم ، شناور بود . ناگهان فهمیدم هنوز به تپه نرسیده ام ، چیزی در آب جهید و من تلاش کردم لرزیدن ام را متوقف کنم . مرد نگاهی بمن کرد و من با ناامیدی گفتم همه ی اینها بیهوده است .

مرد هنوز نگاهش روی من بود کل صبح و در طول روز حواس اش به من بود . من در یک کانال آب عریض نجات پیدا کردم ، مردم به شکل دسته های متراکم جدا جدا در آن آب تپی می کردند و جانوران هم معمولاً در گوشه کنار رود زیر سایه ها لم داده بودند . کمی لرز مرا گرفت ، در حالی که هنوز تحت تاثیر جیغی بودم که در مکان های خالی دور افتاده و متروک ترس به دل آدم می اندازد ، با خوشحالی فکر کردم : همانند اکثر مردم بی خیال می شوم و برای خودم به گشت و گذار می روم . هنگامی که فهمیدم به کناره ی آب قرار گرفته ام خندیدم . با شکم بزرگ گرسنه ام در آب دست و پا می زدم . با گردنی گوشت آلود و عینکی کثیف که پر از عرق و آب چشمهایم بود . با سستی و ناتوانی پیش رفتم تا اینکه به آرنج ثابتی همانند یک میله ی محکم برخورددم ... هراسان رو بر گرداند و خندید . مثل من تماماً چاق بود ، دوتا چشم سفید داشت . مرد کور خودش را طرفم انداخت ، فریاد زد و در حالی که پشت به او می کردم از چنگش گریختم . انگشتانم گوش خشک و سفت الاغی را لمس کردند ، الاغ به من نگاه کرد ، به نظرم آمد او هم عینک کثیفی به چهره دارد ، با زبانی آتشین که از میان دندان هایش بیرون آمده بود ، با دهانی پر از خشم و لب هایی گوشتالود و چشم هایی کوروش که او را به سمت من می کشاندند . من در همه چیز فرو رفته بودم و گیر کرده بودم ، سنگین و هراسان ، و شکم پهنم خودش را می جوید و مرا وادار به شتاب می کرد ، که شتاب کنم و سریع کاری بکنم . طول خیابان را با ماشینی سوار شدم و راننده را وادار به دور زدن کردم ، انعکاس چهره ام بر شیشه ی آن افتاد ، میان چرت زدن و پنجره های بسته و قهوه خانه های خالی . به محوطه ی سایه دار کناره ی خیابان پناه بردم ، به این فکر کردم که الان او منتظر من است ، میز بزرگی در دفتر کارش بود که شیشه ای پهن روی آن قرار داشت و عکس زنی زیر شیشه با لبخندی شهوانی خودنمایی می کرد ، در عکس، زن به مهندسی نگاه می کرد که اعتنایی به او نداشت و با لبخندی سرد به او نگاه می کرد. وقتی روبرویش قرار گرفتم به بینی ام نگاه کرد انگار مواظب بود چشم هایش با چشم های کثیف من تلاقی نکند . به من نگاه کرد و بیمار گونه گفت :

-صدبار بهت هشدار دادم.

تبسم اش حالتی تخفیرآمیز داشت سپس گفت : چطور از اداره ات بدون اجازه خارج می شوی ؟ با حالتی از ناچاری و خاری جواب دادم اما در درون به او می خندیدم ، گفتم : من مریض شده بودم .

خندید ، خنده ی کسی که امیدش را به فرد مخاطب اش از دست داده باشد . با خودم گفتم : می خندی .. البته درست نمی خندید ، خنده اش به گونه ای بود که دهانش با دو خط خشک و خالی منطبق بر هم جمع می شد . با بی مبالانی غرق در نفرت و دشمنی فریاد زد :

-برای آخرین بار بهت می گم ، کاری نکن آخرش پشیمان شوی .



و منتظر ماند سپس آرام گفت :

-داشتی گردش می کردی ؟ همین طوره مگه نه ؟

من به خود آرام گفتم :

-آره داشتم سگ ها را تماشا می کردم.

با بدخلقی جواب دادم:

-نه اصلا

به بینی ام نگاه کرد و منم رفتم تا دوباره چرتی بزنم ، به هر حال نادره فقط شب ها بیرون می رفت . فقط شب ها می شد پیدایش کرد . با قدم های کوتاه به رستورانی رفتم ، خوردم و نوشیدم و پول هایم را در مشت خدمتکاری سبیلو چپاندم و به خیابان برگشتم . شب شده بود و نادره چشم انتظار ، نگاهش به درب اتاق بود . به نظر سرحال بود ، چشم ها و دهانش که این طور نشان می داد . بیمارگونه و گرسنه به درب تکیه دادم ، با خنده گفتم :

-چرا به من خیانت می کنی ؟

چشم هایم پلکی زد و به من خیره ماند و من با چشم های برآمده به زمین خیره شدم و گفتم :

عزیزم ، من گرسنه ام .

با شگفتی نگاهم می کرد. و من گفتم :

-اینطور به من نگاه نکن

با وقار بسوی او رو کردم و در حالی که دست هایم را پشت کمرم گذاشته بودم با خاطر جمعی گفتم :

-فردا با قطار صبح می روم مسافرت .

نادره صدا زد :

-کجا عزیزم ... مگه چی شده ؟

و با زاری و بی تابانه از جا بلند شد . آرام و با صدایی واضح و قوی گفتم :



-نمی شنوی؟

و به شکلی ناگهانی فریاد زدم:

-ای خیانتکار!

مانند یک نابینا پشت سرش خیز کردم و هراسان و پراز تنفر فریاد می کشیدم و م او همین طور نگاهش به من بود . گریه کرد و می گفت : .

-تو دیوانه ای ، اخه چت شده تو ؟ عقلت رو از دست دادی؟

از موهایش او را چنگ زدم و قهقهه ای خشک و تهی با تحقیر سر دادم . ترسیده بود و با چشم هایش به من وحشت زده نگاه می کرد . خسته ام کرد ، رهایش کردم ، بلند شدم و گفتم :

-همه چیز را فهمیدم

با نرمی و حالت اغواگرانه گفتم:

-خواهش می کنم منو عذاب نده ، خواهش می کنم ، خواهش می کنم.

با اشاره ی دست حرفش را قطع کردم .

-خوب پس طرف یک جوان هست ..ها

و با خشم داد زدم

-حرف بزن جنده.

خیلی ترسیده بود . با خودم گفتم آره پس درسته . به سمت درب آشپزخانه رفتم سرم به طاق طولانی اش خورد عینک افتاد . نادره هراسان داد زد .

-خواهش می کنم عزیزم خواهش می کنم .

برگشتم طرفش و چاقوی بزرگ را نشانش دادم و تندی گفتم :

-تو می میری



و از اینکه قدرتمندانه و بی رحم مثل قهرمان ها خودم را حس کردم لذت بردم . ابرو هام را بالا کشیدم و لب هایم را با قساوت تمام به هم فشردم و با چاقوی بزرگ تهدیدش کردم . هراسان چشم هایش در حدقه چرخیدند و ناگهان مثل ماده گربه ای پرید و محکم مرا هل داد افتادم چاقو را از دست لرزانم قاپید و بالای سرم ایستاد . یکی از پاهاش روی شکمم بود . فریاد زد ، موهایش مثل دیوانه ها جلوی صورتش آویزان و پریشان افتاده بود .

-ای حیوون ، نشونت می دم .

ما با هم این زندگی را تجربه کردیم و من زیاد زندگی را اشتباه نمی دانم . نادره مثل دیوانه ها فریاد زد .

-آره فرار می کنم ، من دوستش دارم ، و تو تووی پست ، تو با نفرت می میری .

و زوزه کشید : "سامی "

جوانی کنارش ایستاد که لابد توی یه گوشه ایی از اتاق قایم شده بود ، این طور به نظر می رسید ، جوان شروع کرد به خندیدن . سیبل های دو تکه ایی داشت . نادره گفت :

-می خواستی بری مسافرت ای بی خاصیت ؟ اه هه !

و دندان های زیبایش را به هم فشار می داد . (این منم که به سفر خواهم رفت ، همین حالا ، من و سامی . دور از چشم های پست تو زندگی خواهم کرد

درحالی که به پشت دراز کشیده بودم گفتم

-تو ز نمی .

جوان خندید و دندان های نامنظم کوچکش ظاهر شدند . آنها را دیدم که اتاق را ترک کردند و من همان طور دمر افتاده بودم روی زمین . سقف مقابل چشمانم بود . صاف و صیقل خورده که رویش لایه ایی از غبار نشسته بود . شکاف ها و خطوطی روی سقف بودند ، توی شکاف ها پراز مگس هایی سیاه بود . صدای خندهاشان را شنیدم که به سمت پایین سرازیر می شدند . به سمت زمین ، به سمت مخفی ترین اماکن . سرجایم ماندم و روبه سقف مثل دیوانه ها گفتم :

-بخند ، بخند ای سگ .





نیم ساعت بعد از عبور درشکه ، دوباره صدای کوبش سم اسب ها آرام و یکنواخت بر جاده ی قدیمی به گوش رسید ، شب ها صدای عبور درشکه ها را می شنید . بعد از کمی انتظار بلند شد و از پنجره نگاه کرد . اتاق کوچک اش در ارتفاع قرار داشت ، دو اسب را دید که با افسار هایی درشت به درشکه بند شده بودند ، سپس صدای یک قمری را شنید . صدا بعد از مدتی قطع شد ، صدای جغد نبود . شاید صدا از درخت هلویی می آمد که در باغ پشتی دیده بود . باغی متروک با کپه های زرد و خشک برگ چای ، برگشت که بخوابد ، به این فکر کرد قمری در حال دور شدن چنین می خواند : یوسف - کاکا ، کلکک ، یوسف - کاکا ، کلکک - کلکک ...

دراز کشید و چهره اش را بروی تاریکی گشود ، پشت سرش روی صندلی ، شلوار و پیراهن و جوراب هایش بودند و ساکی روی زمین قرار داشت . به نقطه ای تنها بازگشت . به چیزی که از صبح کله اش را پر کرده بود ، این مهم ترین چیز در حال حاضر برای او بود . و با این وجود چیز مهمی نبود زیرا کاری بود که در هر صورت بایستی انجام می داد . کاری که لازم بود انجام دهد و گریزی از آن نبود . صبح کار را تمام خواهد کرد ، فردا . اکنون بایستی بی خیال شود و بخوابد .

روشنایی روز در میان موهای آن دختر نفوذ می کرد ، و تو در اتاق کوچکی هستی و همه چیز را می دانی ، از همه چیز می ترسی و همه چیز را به عهده می گیری . بخاطر اینکه تو مطمئنی ، به این ایمان داری که جدا آدم صادقی هستی ، که زیاد اهمیتی نمی دهی ، و همه چیز را درک می کنی . " درونت کهنه است یوسف ، تغییر اش بده " به خودت گفتی " تغییر اش بده ، تغییر اش بده " .

و به تو (دختر) گفتم :

- کمی بنشین و استراحت کن .

فرصت کوتاهی بود ، انعکاس چهره ی رنجیده اش بر شیشه ی پنجره افتاد .

-مادرم صدایم می زند باید لباس ها را بشورم .

دختر قبل از رفتنش غریبانه با تو صحبت کرد ، در اتاق تقریباً خالی صدای ضعیفی بجا گذاشت .

دختر گفت :

-یوسف ! (و گریه کرد) یوسف ! (می خوای همه چیز را خراب کنی) یک ماه دیگر بمان ، یا ، من را هم با خودت ببر . این هارا گفت و منتظر پاسخی ماند . اما درست مانند همان صدا در فضای خالی پیچید . در فضای خالی نگاه تو که تو را چونان یک بزدل مسخ کرد .

-مرا با خودت ببر و زندگی هر طوری بود می پذیرم ، تو بالاخره می روی ، می دانم ، و دیگر بر نمی گردی (مژه زد) آخه چرا (مایوسانه خندید) برای چی اصلاً و بخاطر چی بخوای برگردی ؟ بر نمی گردی ؟ درسته ؟



- گوش کن خواهش می کنم ، به لحظه.

لال و بی زبان شده بود . در یک آن با نگاه یوسف وجودش سنگ شده بود ، خود را همچون سنگی رها کرد تا سقوط کند . نا امید شد .

با ناامیدی گفت - برو ، برام مهم نیست ، می دانستم قلب پاکی داری ، من درس نخوانده ام ، من بی تجربه و نادان هستم . همه می دانند وقتی حرف می زنی مثل یک گاو می مانم . اما تو مرا جدا درک نمی کنی ، گوش کن نمی دانم ، به جور دیگه دارم باهات حرف می زنی . من احمق ام که فکر کردم تو...

- چیزی نگو ، خواهش می کنم ، این طور حرف نزن ، آگه متوجه باشی اتفاقا تو بیشتر می فهمی و درک می کنی . تو خوب هم درک می کنی اما فقط ...

یوسف تنها ایستاده بود . روز بی تفاوت بر همه ی دیوارها و زمین دست می کشید (اتاق تنها یک صندلی و یک فرش حصیری عاریتی داشت ، اتاق یک دانشجو ، البته او دانشجو نبود) موهای دختر همچون نقره ، به شکل خوشه هایی رنگی و شفاف می مانست . تقریباً دختری زیبا ، لاغر و خوش ترکیب با لبانی شرابی رنگ ، اما تو منکر همه چیز هستی ، همانند برگی جدا هیچ وقت نظر ثابتی نداری . دیشب پرخاش کردی و این وجود کوچک و بی پناه را به دشنام کشیدی ، گویی همیشه چیزی پشت سرت می آید مثل لاک پشتی که مدام پشت سرت می آید و با سر متحرک مستطیل گونه اش مدام به تونیشخند میزند . و هر بار که بر می گردی نه سری می بینی و نه چشم هایی که خشم درونت را بروی آن خالی کنی .

دخترک رفت ، مادر صدایش نکرده بود . او را زیر سایه ی درخت هلو دیدی که در دستانش مقداری لباس داشت و به حمامی دور میان خانه ها می رفت . ای پست فطرت ، راجع به تو این طور فکر می کرد . شاید الان تو در نظر این مخلوق لاغر و تقریباً زیبا آدم پست فطرتی هستی . و فردا یک جوان فرار خواهد کرد ، اما نه مثل ترازدی های سطحی ، و یا بعد از اغوای دختری و فریب دادن اش ، هرگز ، تو حتی سینه اش را لمس نکردی مگر به شکل سطحی . و بوسه ایی که تنها دوستی را همچون رشته ایی ضعیف میان کله هایاتان برقرار کرد . هر وقت چشمانتان تلاقی می کرد هر دو لبخند می زدید . هردو و پشیمانید ، پشیمانی کوچکی که معنای گذشته ایی از دست رفته را نداشت بلکه تنها حقارت عمیقی بود که درون یوسف جریان داشت و به درون دخترک هم نفوذ می کرد .

در واقع این نهایت فرومایگی و پستی را نشان میداد که او اکنون با آرامش از این جا برود ، از این مردمی که به گردن او حق دارند . مادر دختر که اکثر روزها ظرفی از غذا و پر از گوشت و سبزی های خوشمزه برایش می آورد . و پدری کچل با موهای سفید ، درشت اندام با شانه هایی پهن وقوی ، ، با چهره و گردنی چروکیده . اندام درشتی داشت همانند عنکبوت کله اش نسبت به بدن ، کوچک بود . و بالاخره آن دختر . چه بد میشد که بعد از همه ی اینها همین آدم ها به او فکر کنند و قانع می شدند که او مستحق فراموش شدن است (اما یقیناً آنها او را فراموش نمی کردند) . نوعی عاطفه و رابطه ی خانوادگی شکل گرفته بود . زیرا آنها او را



می دیدند که از مسیر شهر تنها و در حالی که در دستش مجله ایی داشت بازمی گشت ، لای مجله کیکی سبک همچون چوب پنبه آغشته به کنجد کی گذاشت و گاهی هم یک تکه نان یا چیزهای دیگر . به اتاق برمی گشت و غذا می خورد و چیزی از صبح به خاطر نمی آورد مگر چهره ی کارمندی که گویی تحت تاثیر هیچ چیزی قرار نمی گرفتند ، مطلقا، با صورت هتیی بی رحم . به محض دیدن او می فهمند که الان می آید و چیزی را طلب می کند . کاری برای خودش پیدا نکرده بود ، اما این باعث نشد که آدم دیگری بشود ، تحت تاثیر منطقه ی سردی که افکارش قرار می گرفتند نبود ، یاد گرفت که بخواند تا گرسنگی و ذلت و نگرانی را تا جای ممکن فراموش کند ، با این وجود می ترسید . یکبار ترس دیوانه کننده ایی او را فرا گرفت اما هنگامی که پنجره ی اتاقش را باز کرد آرام شد ، کوچه و همهمه اش درون او را در برگرفت و اطرافش را هاله ی نور مهتابی رو باگونه ایی فرا گرفت . به هیچ چیز توجهی نکرد . شهر در زیر پاهایش سنگین نفس می کشید . گویی حفره ایی بود سرگردان در فضا ، حفره ایی که در آن مخلوقاتی او را دنبال می کردند و به هیچ چیزی اهمیت نمی داند ، می خندیدند و مشغول خوردن و کارهای فاسقانه ی خودشان بودند ، سپس می خوابیدند . حفره در زیر او بدون حرکت بود و او درست بالای آن قرار داشت . از آن بالاتر و سرگردان آنها با رایحه های همان حفره مست بودند ، گیج بودند . با خود گفت: " این دلیل همه چیز است ، بخاطر اینکه آنها گیج اند " آنها نمی فهمند چون گیج اند . و فکر کرد آنها همیشه عذر و بهانه می آورند که " توی می دانی ، یوسف ، مشکل ما را می دانی ، پس منتظر باش " اما آنها حتی یکبار هم بیدار نمی شدند ادا . در حنجره اش هوای سردی حس کرد و گلویش خشک شد ، آبی نوشید . آنها در هر حال از خواب بیدار نخواهند شد ، محال است همه ی آنها یکباره از خواب بیدار شوند .

پرنده ی شب رویی بود که به ناگاه ایستاد . افکارش محو شدند و سپس خواب اش برد .

قبل از زرد شدن شیشه ی پنجره اش ، چشمان اش را گشود ، زردی در حال بلعیدن همه چیز پیش می آمد . شلوار و پیراهن را تن اش کرد ، لباس خواب تابستانی را (زیرا لباس خواب زمستانی اش را در خانه ی پدر و مادرش جا گذاشته بود در شهری دیگر) درون ساک به همراه کتاب ها و چیزهای دیگر گذاشت . رخت خوابش را جمع و جور کرد و با طنابی که دیروز دختر برایش آورده بود آویزان کرد . بار و بنه اش را گوشه ی اتاق گذاشت . در جیب شلوارش جعبه ی سیگار و یک جعبه کبریت از شب قبل مانده بود . بله " آخرین شبم " این را به دوستان اش درون قهوه خانه گفته بود ، نصف پول هایش را بخشید و تنها کرایه ی سفر و چند درهم برایش ماند . باقی مانده ایی برای مسیر برگشت ام ، من یک شکست خورده ام ، من برای جنگ می روم اما با کی و با چی و چطور؟ با همه ی اینها هنگامی که پاهایش را در پیاده روی ترمینال گذاشته بود متوجه ترسش شد ، اما پر دل و جرات سیگاری روشن کرد و شروع کرد به کشیدن .

در روشنایی غبارآلودی که طنابی سبز رنگ از وسط آن می گذشت ، کنار پنجره ، پدر دخترک ظاهر شد . دمپایی های کهنه و قدیمی ایی به پا داشت و صبح بر روی کله ی کچلش می تایید ، طلایی و شفاف . با اشاره ایی وقت صبحانه را به او یادآوری می کرد . یوسف درون شکم اش یک خلاء به شکل زنده می جنیید ، شکم خود را خانه ایی خالی حس کرد که در آن زنگ ها به صدا در می آمدند . تکه ایی نان خشک را گاز زد ، میان دندان هایش چون سفالی خرد شد . سپس آن را در کاسه ی آبی خیساند و شروع به خوردن کرد . مرد به کوچه باز ظاهر شد و همراهش طبقی از غذا آورد . پوسته ی سفید تخم مرغ ها را میشد دید و بر شانه اش پنج قرص نان داشت . ایستاد و با یک همسایه که لباس خوابی چسبان



به تن داشت مشغول صحبت شد. با موهای گندمگون و بدنی که گویی هنوز در خواب بود. یوسف به آن دو نگاه کرد، ناگهان اندیشید: همه چیز همین طور خواهد شد، همانند او خواهم شد، مثل هر دوی آنها"

از پنجره روی برگرداند و نان را خورد، از چیزی نامعلوم پشیمان بود، بر آن شب و قراری که با خود گذاشته بود، شب های زیادی همین طور گذشته بود که الان هیچ بودند. دختر همه چیز او بود و الان اما در کجای دل اش ممکن بود قرار اش دهد؟ آیا می توانم دوباره او را بیرون بیاورم؟ درست همانند در آوردن لباس ها از ساکم، او را خارج کنم و او را لمس کنم؟

بی اهمیتی تو، تو بی ارزشی، زیرا آمده ای، و روزی خواهی رفت و تنها کفش ها و لباسهایت می مانند و نه چیزی دیگر. تو خواهی رفت و دیگران جز لباس هایت را لمس نخواهند کرد و آنها را از ساک بیرون می آورند و یا شاید همان جا درون ساک رها می کنند، اما تو که درون ساک نیستی. بیرون بیا. تو همیشه در مکان هایی که می شناسی بیدار می مانی، یوسف، بیرون بیا یوسف، آیا آنها چراغ جادوی علای الدین دارند؟ کودکی، دوره ای که آن را پشت سر می گذاری، گردابی مکنده که تو را همچون برگ خشک درختی به درون خودش بلعید و هیچ ردی به جا نگذاشت، هیچ ردی. و اکنون با رشته های ذهنت زمان را می شماری، یکی، دوتا، یکی، یکی... اما او می رود و می گذرد حتی اگر حبس اش کنند. پیرمرد از پله ها بالا آمد و در رازد. آرام صدا زد یوسف یوسف.

یوسف اما حنجره اش را با یاس فشرد، نفس هایش ایستادند، "یوسف" سپس رفت. آرام پایین می رفت، به سمت پایین می رفت، به قعر زمین، به سمت قبر. با خودش قرار گذاشته بود که شب هنگام با آنها در آرامش خداحافظی کند و قول و وعده ای هم ندهد و با وقار و سنگین رفتار کند. اما به این قانع شد که گرسنه بماند. در قسمت انتظار ایستگاه اتوبوس غذا خواهد خورد. لازم بود همین الان عجله کند و راه بیافتد. در را باز کرد. و او را دید.



میلی رها

به آنها گفت دندان اش درد می کند و از اداره بیرون زد . زیر نور خورشید قدم زنان پیش رفت . عابران گاهی به شانه هایش می زدند و در ازدحام پیاده رو بعضی عجله داشتند ، بعضی فریاد می زدند و عده ایی زیر نور خورشید تابستان مشغول خوردن و نوشیدن بودند . هنگامی که خود را دید لبخندی شادمانه می زد ، سکوت می کند . احساس ترس کرد ، زیرا مدیر اداره به او دستور داده بود که مشغول چیزی نامربوط به اداره نشود . روزی تلاش کرده بود چیزی بر روی کاغذ بنویسد اما از وقتی مدیر اداره او را منع کرده بود دیگر این کار را تکرار نکرد . احساس گم شدگی و خلا می کرد ، به این فکر کرد تا زمانی که از چارچوب دیگر کارمندان اداره خارج نشود تنها یک جوان معمولی ست که ارزش یک مگس را دارد ، خروج از آن چارچوبی که آنها را تبدیل به ماشین های احمق کرده است . خورشید پر نور می درخشید ، حالا دیگر به دهانه ی پل رسیده بود . مجموعه ای از درخت ها را دید که شاخ و



برگشان با نسیمی که از جانب رودخانه می وزید به لرزش افتاده بودند ، رودخانه ایی با بوی فلفل خشک و ماهی های کباب شده. از پل رد شد در حالی که یکی یکی چراغ های بلند را پشت سر می گذاشت داشت به رودخانه نگاه می کرد ، به قایق های چسبیده به ساحل که از آنها دودی سبز رنگ متصاعد بود و در نور خورشید به رنگ بنفش در می آمد. به این فکر کرد که زندگی اش تهی ست و اینکه به راحتی نمی تواند به چیزهای دیگری فکر کند بجز همان اداره با هوای فاسد و گندش . مردانی با سیل های پرپشت ... چهره های کاغذی و مدیر کچلی که از او می ترسید زیرا آینده اش در میان دستان ضمخت او بود . نمی توانست یکبار از انجا بیرون بزند ، نمی توانست دندانه های چرخی که قلب اش را شبانه روز چنگ می زد ویران کند در طول زمان چنین بود ، نمی توانست کاری کند مگر اینکه هر روز صبح شکل و ظاهر مهمل هر روزه اش را بخود بگیرد و موهایش را خوب شانه بزند و لب هایش اویزان نمانند و همیشه با بلاهت به اطرافش نگاه کند بیمارگونه و با فروتنی و شرم . اینکه هر روز از خانه بیرون بزند و به این بیماری ادامه دهد و آن را تولید کند . به خاطر همین ، میلی رها درونش روز به روز خفه می شد و می گندید و خشک می شد . دیگر رهایی نه مزه ایی برایش داشت و نه از آن حتی رنگ و بویی داشت . هنگامی که تظاهر به بیماری می کرد آن میل را خفه می کرد . تظاهر به اینکه دندان هایش آرام نمی گیرند و کل طول شب قبل را با درد و شدت گذرانده بود . اما هنوز دندان اش او را آزار می داد .
میلی رها ، میلی رها

از پل رد شد و کنار محوطه ایی با علف های نمناک رسید . قایقی با پنجره های شکسته و زیر پل ایستاده بود کابینی داشت که روی ان لباس ها و کیسه های نخی بهن شده بود و از تئوری گلی دودی متصاعد می شد مردی روبروی تئور در سطحی پهن و مسطح بر بالای آتش ایستاده و به آن نگاه می کرد . میلی رها . و رودخانه به رنگ خاک و پرتغالی رنگ با قایق های کوچکی که در آن شناور بودند . نزدیک ساحل مردی را دید که از قایق بزرگ خارج شد و روبروی آفتاب ایستاد و به رودخانه ی عریض نگاه می کرد . سپس مرد به سوی سبزه زار کناره ی رود رفت قایقی کوچک در آب رها کرد و در آن نشست . میلی رها . مرد چفیه اش را از هم وا کرد ، سرفه ایی کرد بدون از اینکه دستش را جلوی دهانش برد چانه اش را به گردنش خم کرد و با یک دست پارو را نگه داشت هنگامی که چفیه اش را باز کرد و کنار زد چهره ی سیاهش نمایان شد . میلی رها ، میلی رها به سوی چمن زار نمناک رفت و به مرد سیاه نگاه کرد تلاش کرد افکارش را در یک چیز واحد متمرکز کند . یک چیز واحد . میلی رها ، میلی رها ، میلی یگانه ، رها

قبل از آنکه مرد سیاه حرکتی کند سرش را به سوی آفتاب بلند کرد و بدن زیتونی اش همچون چوب های روغن زده نمایان شد جوان را در حال انتظار دید و صدایش زد . ها می خوی رد بشی؟

دندان های مرد همچون تکه ایی از نمک خشک و سفید نمایان شد . به طرفی تف کرد در حالی که گردنش را کمی در شانه های عریض اش فرو کرد . جوان را دید که لباس های تمیزی داشت و در حال پایین آمدن در میان چمنزار مرطوب احتیاط می کرد شلوارش کتیف نشود . مرد سیاه خم شد و پاروها را چنگ زد منتظر جوان شد تا سوار قایق شود . او را در میان چمنزار نگاه کرد که مدام می پرید . مرد سیاه خنده ایی کرد اما مواظب بود خنده اش انقدر بلند نباشد که مرد جوان را آزرده خاطر کند به پشت سرش به



جریان رودخانه که زیر نور خورشید نمایان می شد نگاهی کرد و با قدرت پاروها را در آب زد موج ها روانه شدند . در کناره ی قایق شان سیلانی از موج های کوچک آب به جریان افتاد . مرد سیاه درون در سکوت فرو رفت . اطافش را نگاه می کرد و تلاش می کرد وجود جوان را تا جای ممکن ندیده بگیرد و از قصد و هدف او و هر چیز دیگری نپرسد . و امروز روزی مبارک از روزهای افتتاحی خداوند بود . مرد با لباس ارتشی ضخیم و خشن گویی احساس راحتی نمی کرد تنگی آن زیر بغل هایش را می آزد اما در هر صورت او از همه چیز راضی بود . با آرامش و سکوت پارو زد و موج ها را میدان می داد تا به آرامی قایق را پیش ببرند گویی در مسیر عرض رودخانه با جریان مستقیم آب روبرو نمی شد . از سکوت به تنگ آمد شروع به خواندن ترانه ای کرد . جوان زیرچشمی او را نگاه می کرد که در خلوت خود به اب ها خیره می شد سرش را کمی بالا می گرفت و در دوردست ساحل به درخت های دور ... و قهوه خانه های خالی در آن طرف نگاه می کرد که کنار هم چیده شده بودند .

مرد سیاه به این قناعت کرد که پسرش سالم است شاید روزی همچون این مرد جوان چنین لباس هایی بپوشد و بعد از اتمام مدرسه مشغول به کاری شود و مردانه بر پشت لبانش سبیلی بگذارد موهایش را در سلمانی تمیزی کوتاه کند . با شلوار و کت و کفش هایی واکس زده راه برود . همچنین به این فکر کرد که محال است فرزندش مثل او زندگی را بگذرانند میان قایق ها و آب ها و ماهی ها ، تا زمانی که به مدرسه می رود و کتاب هایی برای خواندن داشته باشد که زیر فانوسی که تا قبل از خوابیدن همه برای خواندن روشن بماند . جوان دوباره نگاهی به او انداخت و احساس صمیمیت با مرد سیاه کرد در طول فکر کردن به سالم نمی دانست با وجود درد داشتن و چهره ی پریشان و رنج کشیده با دست هایش چه کند . مرد سیاه گفت : این جا پیاده میشی ؟

جوان گفت: می مانم

مرد اصرار نکرد . دوباره پارو زد و از مقصد جوان کاملاً سر درنیامد اما این برای او چیز مهمی نبود . شاید جوان می خواست برگردد و برای تفریح آمده بود . قایق را چرخاند و به کناره ی رودخانه چسباند پاروها را در آب رها کرد . به بالای تپه ی شن زرد رنگی رفت . رد کفش های بزرگ او و پاشنه های کفش بر زمین ماند . ذرات نور خورشید به رنگ زرد بر روی جریان های آب گاه نارنجی بالا و پایین می شدند . سوزشی زیر پلک هایش احساس کرد به کناره ی رود جایی که مرد سیاه ایستاده بود نگاه کرد و با سوزش زیر پلکها چشمهایش را منقبض کرد . نمی دانست چرا این جا نشسته است اما در هر صورت میلی رها بود . این که عرض رودخانه ایی را تا کنی . جریان آب در یک جهت روان است و تو آن را می شکافی و امواج یک دست را به اضطراب بندازی و هنگام عبور قایق دوایر نو و تازه ایی را پدید آوری . میلی رها که همراه مردی سیاه باشی و بدون هدف با او همراه شوی . اینکه تو را سوار کند بدون از اینکه از تو چیزی بپرسد و حرفی با تو بزند و احساس غریبی نکند و اینکه بداند تو یک انسان هستی و غریبه نیستی و نه چیزی بیشتر . و چیزی از این بیشتر هم نباشد . میلی رها که در آن قایق بنشیننی و نه در جایی در اتاقی که مجبور به هر روز نشستن و کز کردن در آن جا باشی . بلکه در زورقی باشی که در نوعی آرامش برقصد در دستان نرم و روان آب باشی و به قایق چنگ بزنی که باصدای چهره ی رودخانه ی شناور پیش می رود میلی رها ، رها . آفتاب و آبی که صداهای آرام در آن جریان دارند . و درون آسمان درخشان چهره ی یک سیاه ، آبی که پلک های او را خیس می کند و سنگینی سوزشی در چشمانت را حس کنی . رودخانه و دوایر آب ، قهوه خانه های کنار رود . میل ، میل ، میلی رها .



احساس کرد قایق تکان می خورد ، مرد سیاه با یک کوله پشتی برگشت و آن را بر روی قایق گذاشت ، از درون آن چکشی در آورد . بر روی قایق سوار شد و دستش را بر روی شانه ی جوان گذاشت سایه اش بر چهره ی جوان افتاد جوان چشم های خواب آلودش را باز کرد مرد با خنده ایی گفت:

-ها خوابت برد ؟ کمی خرما می خوای بخوری؟

و یک کیسه ی کاغذی را جلوی دراز کرد که مقداری خرما در آن بود کیسه را کمی تکان داد و با اشاره ی سر گفت: بگیر بگیر ، خرما برای تو خوب است . خوبه بیا . مرد خودش یک دانه خرما خورد و رویش را جانب رود کرد کیسه را به جوان سپرد و لحظه ایی او را نگاه کرد که یک دانه خرما خورد . با قوت پارو زد و با لحنی غمناک ترانه ایی خواند قایق را چرخاند و روبروی آفتاب درخشان قرار گرفت . آفتابی که از پشت جوان با شدت به سمت او می تابید. جوان خرمایی دیگر خورد رویش را به سمت رود چرخاند و ناگهان چشم هایش را بست و چهره در هم کشید . مرد در همان حال به او نگاه کرد ابرو در هم کشید و در حال پارو زدن گفت : چت شده پسرم جایی ت درد می کنه ؟

زمزمه ی او را شنید: -دندان هایم

دلش برای او سوخت و گفت: یک دقیقه صبر کن . یک دقیقه ی دیگر می رسیم . دیگه خرما نخور.

و با قدرت پارو زد در حالی که موج ها را می شکافت حرکت قایق تندتر شد جوان با چهره ی در همش بالا و پایین شد . چهره ی مرد بعد از برخورد کمی با قایقی بزرگ که پهلو گرفته بود پر از رگ شد. مرد از قایق بزرگ بالا رفت سپس با کیسه ایی از نمک برگشت آن را به جوان داد و گفت : -آن را روی دندانت بگذار ، آرام می شود . جوان را نگاه کرد که نمک را برداشت و در دهان با دستی لرزان کمی نمک گذاشت . لحظه ایی منتظر ماند . بعد از دقیقه ایی لثه های جوان کمی کرخت شدند . بر روی شن زار تف کرد و با خنده گفت : کم کم داره خوب میشه و به مرد روبرویش با آرامش نگاه کرد. احساس عمیقی در وجودش ریشه دواند انگار روبروی پدرش ایستاده . پدری که همیشه برای خود می خواست خوب و صمیمی و خشن در هنگام کار مهربان و همیشه شاعر. از قایق بلند شد کیسه ی خرما را به سمت مرد برد و از او خداحافظی کرد و از کناره ی شن زار رودخانه به سمت چمن زار بالا رفت . مرد را دید که کوله پشتی سنگینش را بر دوش حمل می کرد و برای اولین بار متوجه نشانه های پیری که در دست ها و استخوان های صورتش نمایان بود شد. در چشمان بزرگ و وسیع و نیکوی او چیزی از شادی را دید . قبل از اینکه از کنار رودخانه کامل به بالا دست برود و مرد را پشت سر بگذارد ایستاد دستش را برای او تکان داد . پل روبرویش بود که به چندین مسیر منتهی میشد.





بطری

تکه چوبی که در دست داشت را پرت کرد ، ایستاد و گفت:

-آسمون مثل سگ می شاشه

بوی آبجو به مشام رسید، مرا با بوی آبجو و بنزین و زمین تنها گذاشت. خم شد ، بعد ایستاد و به در باز ماشین تکیه داد . زن را دیدم ، می خندید ، سپید روی . مرد بالا آورد و دوباره به سمت زن رفت . درب همان طور باز ماند ، نمی خواستم نگاه کنم چاره ایی نداشتیم . از همان جا صدا زد : آگه می خوام داخل ماشین بنشینم مشکلی نیست و در ساکت ماند. سر بلند کرد : چرا بهش محل نداشتی ؟ صدایش را می شنیدم ، آرام به زن این را می گفت که جلوی خنده ی خود را می گرفت .

-توی بارون نشسته بچه سوسول .

مرد رو به من کرد و گفت:

-خودت را خیس می کنی ، بارون چیز گندیه . بند نمیداد. بنوش ، حداقل این کار رو که می تونی انجام بدی .

بوی آبجو ، باید تا حالا مست شده باشه . و زن هم مست شد . نه نه از آبجو . زن برهنه شد و در همان طور باز مانده بود . سفیدی در تاریکی . من زیر برگ های صنوبر پناه گرفتم ، چون بارون مثل زندان می مونه ، راه فراری نیست . مرد توی ماشین مثل سیاه پوست ها به نظر می رسید . سفیدی ، من نگاه نمی کنم . سفید و شفاف ، پایین تنه ی زن معلوم بود و او درب رو نمی بست ، بارون یک ریز می باره . بارون خشن ، آبجو تا نصف شیشه پر مانده ، با سری سنگین نزدیک شد ، زن بلند نشد و توی ماشین ، همان طور سفید ماند ، سیگار می کشید .



گفت: نمی نوشی؟ سیگار نمی کشی؟ خوب اصلاً چرا اومدی؟

فریاد زد: نمی خواستم پیام

مرد گفت: ولی اومدی آقای عزیز.

با عصبانیت گفتم: کسی از من نپرسید که می خوام یا نه.

خندید: من فامیل نزدیکتم خواستم یکم با هم خوش بگذرونیم.

روی سینه اش زد، مست بود، منم مست شدم، و زن هم مست شده بود، بوی آبجو، بوی زمین.

ادامه داد: بنوش. و زیر صنوبر دراز کشید زیر نور چراغ های ماشین که بر روی سطح زمین فرش شده. بوی عطر زن را می داد. زن هنوز همان جا دراز کشیده بود.

-برو طرفش.

بطری را سر کشید و آن را انداخت و با چهره ای درهم گفت

-چرا نمیری؟

با خنده گفتم: نمی خوام

فریاد زد: نخند، ای گاو. برای چی اومدی؟

و با دلخوری و کینه ادامه داد: ها چرا؟

خواستم چیزی بگم: زن، .. با ملایمت گفتم: زن.. اغوام کرد منم اومدم.

-خوب پس بلند شو.

و منتظر ماند.

رایحه. و بوهایی که میان منافذ بینی ام بودند گیجم کردند بلند شدم بسویش پریدم و با فریاد گفتم: از تو بدم میاد تو دیوانه ای، کم عقلی.

خودش را از چنگم خلاص کرد بلند شد و بهم لگد زد. من را گرفت و بلندم کرد و از گلو مرا تکان داد



-می ترسی؟ یادت می دم؟ از من بدت میاد ها؟

شروع کرد به سیلی زدن من . داد می زد . بوی آبجو همراه با فریاد ها و خنده هایش . زن با دندان های شیشه ای اش نگاه می کرد و رنگ سرخی که اطراف لبانش دایره ای شکل بود . ناگهان رهایم کرد ، بعدش نشست . نوشید و از جیبش کبریتی بیرون آورد ، و با صدایی بم گفت:

-ما مستیم بیا چیزی بخوریم

هیزم ها را آتش زد . دود سبز رنگی بلند شد با خشونت زمزمه کرد .

-این شاش چیزی رو خشک نمی زاره . بلافاصله ادامه داد : نمی خوام باهاتش آرام بشی؟

آرام گفتم : منتفرم از تو پسر عمو .

در چهره ی هراسان و سنگین اش ، در شاش آسمان ، در دود ، خندیدم

و بالا آوردم ، منتظر شدم که درخت صنوبر سقوط کند و جسد من و او یک جا دفن شود .

صدایش از درون پتویی که تویش جا خوش کرده بود بلند شد و گفت :

-بخاطر این که من پستم -من پست ام .

جواب دادم . پسرت دیشب مرد . چرا با این زن اومدی ؟

در حالی که دو بطری را جلوی پیشانی اش گرفته بود روبه من کرد و با نرمی گفت

-تو نمی فهمی

داد زدم : سعی نکن ادا در بیاوری .

کبریت و چوب ها را به طرفی انداخت و مثل یک فراری گفت:

-می تونی آتیش روشن کنی ؟

گفتم : تو رو آتیش می زنم ای پس فطرت .

ناگهان نزدیکم شد ، گویی باد او رو به سمتم هل می داد سنگین شده بود با صدایی خش دار گفت:



-من رو اذیت نکن ، می کشمت ، اذیتم نکن.

بهم سیلی زد ، کنار نرفتم ، خودش را کنار کشید . ناگهان به سمت ماشین هجوم برد . صدای جیغ زن را شنیدم رفتم طرفش شانه هایش را گرفتم و روی چوب ها و هیزم نمناک پرتش کردم . بطری را بهش دادم با تکه ای نان و تخم مرغ . کمی نوشید و بعد خورد . ناله کنان رو به آسمان . گاهها نامفهوم

-من بدم ، چرا مرد ، چرا ؟

بطری رو ازش گرفتم . آبجو نرم نرمک به معده ام رسید

بوی زمین و باران . داد زد :

-الان چه فصلی از سال هست؟

-پاییز

-نمی دونم چطور و کی همه چیز هی عوض میشه ، چطور؟

به آرامی گفتم : چرا با این زن اومدی؟

گفت : همه چیز بیهوده اس

سر و صدای زیادی راه انداخت . مثل ببر دور خودش می چرخید و اومد جلوم .

-نمی خوای بری طرفش ؟

هلم داد . هنوز سرش را به سمتم بالا نیاورده بود که ناگهان افتاد و پخش زمین شد به روی صورت افتاده بود .

گفت : پاییز ، پاییزی دیگر.

و با زمین یکی شد . بوی مرد و رایحه ی زمین . پیراهنش در باران نرم نرمی که می بارید به رنگ دیگری در آمده بود . کم کم جثه ی بلندش را خیس می کرد . زیر صنوبر ، و منتظر ماندیم که شاش همه جا را فرا بگیرد و همه چیز را غرق کند . ناگهان سر بلند کرد گوش هایش را تیز کرد . چشم هایش را ریز کرد . زن داشت آواز می خواند . تازه داشت هوا کم کم تاریک میشد گفت : اون (زن) خیلی مهربونه .

و شروع کرد به گریه کردن .



ساحل



۸. روابط خصوصی شکننده

داود عبدالمسیح (سی و سه سال داشت، دو دست لباس و یک جفت کفش، سه تا کروات، و همچنین یک عمو و یک پسر داشت . در گوشه ی لب سمت چپش همیشه یک سیگار می گذاشت- او از چهارده سالگی سیگار کشیدن را شروع کرده بود) را همراه دختری یافتند، دری ناگهان باز شد و او غافلگیر ، با چهره ای رنگ پریده و مضطرب تلاش کرد کاری کند ، اما دیگر دیر شده بود. تقریباً کاری نکرده بود. او را به سمت خانه کشاندند و با تهدید به زندان رفتن ، قانعش کردند که با دختر ازدواج کند . و این کاری بود که انجام داد . این مال نه سال پیش بود . حالا داشت به زن نگاه می کرد (از آن موقع خیلی عوض شده بود ، پوستی که به مرور تغییر کرده و از احساسی خشن تغذیه می کرد و او را دور از هرگونه زنانگی نشان می داد. نیرویش را مرتباً در مسیرهای مشخص در زمان لزوم به جریان می اندازد) احساس خشم و کینه داشت زیرا او هیچ تعرضی نکرده بود . در واقع حتی روزهای پس از آن ماجرا چنین افکاری در ذهنش نبود . او با تواضع و فروتنی موافقت کرده بود ، و یا صحیح تر می شود گفت تظاهر به کم عقلی و نادانی کرده بود . احساس تجربه ی کاری ناقص و دوسر باخت داشت . کار نامشروعی که به مسیر شرعی منتهی می شود . اما میان این دو حالت شکافی وجود داشت که شگفتی و حیرت را منتشر می کرد . و این همان چیزی بود که او را گاهی در شگفتی و سرگردانی قرار می داد . هرگز نمی دانست چه چیزی ممکن است رخ بدهد . شاید همین سبب می شد با او بخوابد و دائماً احساس کند مکان دیگری غیر از این مکان او را طلب می کند . این حس با پافشاری در او اتفاق می افتاد . اینکه او شبیه به یک بطری در دست های گوناگون دست به دست می شود . تا اینکه یک روز چهره ی خود را در آینه دید. چهره ی خاص مردی که همه ی زندگی اش را با همین چهره سپری خواهد کرد . با اینکه همیشه سعی می کرد ، چانه اش را خوب نمی تراشید و قسمتی می ماند . مردی بود که گویی مراسم کامل شدن و گذار به جهان را تمام نکرده است : کدام چانه است که خوب تمیز شده باشد! . این به نظر محال است . کار اش را رها کرد و یک سالن استودیوی عکاسی باز کرد(وقتی خود را در یک ماجراجویی تازه می دید تن اش به لرزه می افتاد و لذت و اضطراب وجود اش را فرا می گرفت) . در کار سابق اش قربانی کار خسته کننده و طولانی شده بود . و حالا که به گذشته نگاه می کرد گویی کابوسی در گذشته به نظر می رسید . عکسی از زن و پسر و عموی گرفته و آن را روبروی ورودی همراه یک عکس از مراسم ازدواج یکی از آشنایان دورش گذاشته بود. سپس ذهنش مشغول به این فکر شد که چه چیزی (مثلاً افتتاح یک استودیو یا قهوه خانه یا ...) باعث جلب آدم های ناشناسی خواهد شد که دائم و همیشگی باشد و از این ایده سر ذوق آمد . و همین عملیات تفکر جادویی باعث اتصال او و مردمی خواهد شد که چهره هایی با خود حمل می کردند که حتی در رویا هم نمی دید. مردی پیر را به استخدام در آورد که مرض پیسی انگشتان و گردن و چشمانش (بخصوص پلک هایش را فرا گرفته ، اطراف چشمان آبی اش به شکلی مصنوعی شبیه پولک های مار احاطه کرده بود) ، اما بعد از یک ماه داوود با دستان خودش او را دفن کرد (مرد حتی هنوز حقوق اولش را نگرفته بود) . پیرمرد ، نه خانه و خانواده و نه هیچ فامیلی داشت. در یک هتل زندگی می کرد ، و مدام از هتلی به هتل دیگر نقل مکان می کرد . داوود بعد از اینکه کمی برایش غصه خورد زود هم فراموشش کرد . هنگامی که فهمید عکاس مرده حتی یک دانه عکس از خود ندارد بسیار شوکه شد ، برایش چیز مضحکی بود ، پیرمرد حتی با او راجع به محل استودیوی خودش در گذشته که روزی مال خودش بود حرفی نزده بود . و نه حتی هیچ چیزی که پرتویی بر بخشی از زندگی گذشته اش بتاباند . علاقم اینها معمولاً باهم حرف می زدند اما حالا به نوعی چون رازی در تاریکی به نظر رسید . سپس سعی کرد تماماً فراموشش کند ، صاحب هتل به او گفته بود که مدت زیادی در هتل اقامت داشت و خیلی وقت است که او را می شناسد ، و به گرفتن عکس های تحریک آمیز شهرت داشته . صاحب هتل این ها را که گفت داوود به چهره ی صاحب هتل نگاه کرد و حالت



عجیبی را در چهره او دید. می خواست کاری را سریع انجام دهد پس با همسرش به سینما رفت. شب هنگام، کودک را به اتاقش برد و داود تلاش کرد در منطقه ممنوعی قدم بردارد، هنگامی که همسرش داشت لباس هایش را در می آورد می خواست در حالی که ایستاده بود بدن او را نگاه کند. زن مانعش شد و با تردید خندید. اما او احساس کرد شهوت از پایین تنه اش همچون موجی بزرگ با سطحی صاف سیلان می یابد و در انحناى تن اش پیش می رود و در آخر بقایای میل اش در گوشه ای رسوب کرد، در چاهی پوشیده در انعکاسات آب. همسرش، که با حرکتی شبیه به گیاهی بلند به سمت برگ ها و شکوفه ها خم می شد و بر چهره اش تعبیری از لاغری را دید و اشتهایی که مختص شکم و رانهایش بود، گویی میلی مردد که با یاس ترکیب شده و انتظار شکستی مسموم را داشت. خودش را مشغول کرد و به سرعت به سمت تن اش رفت تا با اغوش کشیدنش آن بدن را بیوشاند. و هنگامی که خیره به چشمان دور زن شد، به این فکر کرد که همیشه همین اتفاق می افتد، زیرا همیشه میخواست در اصل او را بیوشاند و با اعضایش بر او منطبق شود. همیشه هر بار تلاش می کرد که با او یکی شود تا آن لحظه را از خاطر زن بزدايد: لحظه ی ایستادنش عریان در کنار تخت. اما نمی توانست عکاس مرده را فراموش کند.

علاقم اینکه همه چیز به آرامی شروع به فرسودگی می کرد. اما اعمال و رفتار با شدت و زمختی در هنگام انجامشان به نظر می آیند. به نظر هیچ چیزی وجود ندارد غیر از خود زن، نفس می کشد، خود را می پوشاند و دراز می کشد. و گاهی این کارها با جسارت انجام میشد، اما فرسودگی همیشگی بود، و عمل هم ادامه داشت. به آرامی، همه چیز به آرامی. فراموش می کرد می ایستاد و گاهی فکر می کرد دستانش دچار بیسی شده اند، در تاریکی اتاق پشتمی، در کوچه ای تنگ، در شهری بیگانه. و این به آرامی رخ می داد. روزها از اتاق پشتمی خارج می شد. درش را می بست و سعی می کرد از افکارش دور شود، حتی هنگام سوار شدن در اتوبوس، فکر اینکه عکاس پیر مرده چنین عکس هایی می گرفته و اکنون گویی هنوز آنجاست، کنار آن حوض خم میشود تا مشتى آب بردارد با چهره ای رنگارنگ، لبخند می زند. در یکی از روزها این دختر وارد شد (و یا زن، با شانه های نرم و انحناى باسن اش که کمی گرد افتاده بود) بعد از لحظه ای فهمید که او با عکاسانی کار می کند که از زنان برهنه عکاسی می کنند و در بازار سیاه این عکس ها را می فروشند. زن به طرف اش آمد، داوود اجازه داد زن برهنه شود (دیگر به گونه ای تغییر کرده بود که می توانست همزمان با کارهای استودیو و کارگران اش افکار اش را هم هماهنگ کند حتی در حضور زنی عریان) به نوعی از بلاهت و پستی رغبت پیدا کرد که او را در میانه ی هوس های جنسی قرار می داد و درست در دل آن عکس ها و کلمات و جزئیات و چیزهایی که شاید ربطی به هم نداشته باشند را بدست می آورد (همانند سر میمونی که گاهی شبیه به خفاش می شد، و یا گربه ای که سر یک ماهی را گاز می زند). درب استودیو بسته بود، بالا بودند، چهره ی زن را دید که همان اشتهای همسرش هنگام برهنگی را داشت، کنار تخت، همانند انسان نخستینی که در کناره ی آب منتظر است پایین رودخانه برود و شنا کند. حسى از نفرت پیدا کرد بلند شد و از او خواست دوباره لباس هایی که نصفشان را پوشیده دریاورد. دوربین کوچک را دوباره گرفت و از او در حالت برهنه عکس گرفت. و عکس ها را لای یک کتاب خارجی راجب هنر عکاسی پنهان کرد که هیچ کس جز او آن را لمس نکرده بود. اما دیگر این کار را نکرد، آن زن یک فاسد بالفطره بود. بعد زن به او گفت که عکاس مرده را می شناسد(نه، نه " زن این را گفت، هنگامی که دید او دارد فکر هایی راجب عکاس می کند. توهم اش را کنار زد، عکاس پیر تنها برایش فرصت ها را ایجاد می کرد: اما او شهرت اش بخاطر چه بود؟ این را داوود گفت و با تندی به او خیره شد. زن خندید (همان پیرمرد داوود را به زن معرفی کرده بود) هنگامی که برخاست داوود با نگاهی متفاوت زن را نظر کرد و کلمه ی فاسد و هرزه را برایش عوض کرد و این جرقه ای را در ذهن داوود ایجاد کرد که به دنبال حقیقت خودش برای اولین بار برود. بعد از مدتی سرشار از پشیمانی شد، همچنان که



اتاق پشتی را هم رایحه های پیسی، به صورت غیر قابل تحملی پر می کرد. سپس موجی ناگهانی از بیداری درونش روشن شد و پیوسته بیشتر و بیشتر میشد، فرصتی زیادی برایش ایجاد شد که آن را به استمرار حفر کند و این آگاهی درونش همچون ماده ایی قیرگونه در هر حال که حرکت می کرد منتشر میشد. برای چه وجود داشت، در استودیو چکار می کرد؟ به آنجا می رفت که کار کند، اما میلی شروع به تحلیل بردن او می کرد. خود کار به نظرنوعی فرار بود. و پیسی مسموم درون روزنه های پوستش وارد می شد و با لرزشی غریب خونس را رقیق می کرد. داشت از پسر کوچکش دور می شد، پسرک را نگاه می کرد که برای بالا رفتن از وسایل داخل استودیو تقلا می کرد: اما بالا رفتن به کجا؟ گویی از بیرون لاک پشتی وارونه را می دید که تلاش می کرد برگردد و روی پاهایش بایستد. گاهی یکباره موفق می شد، اما مشغول حرکات جانبی کوچک و بی هدف می شد، اگر هم برمی خواست به کجا می رفت؟ این همان شکافی بود که باعث سرگشتگی او می شد. برای اولین بار حس کرد درون منطقه ایی قرار گرفته که فضایش شبیه به اتاق پشتی بود. با حرکات دستش در حین کار، ادراکی تدریجی درون سرش همچون طبقی از پارچه منتشر می شد، در همه ی رابطه هایش با دیگران (افراد کمی بودند، الان به نظر واقعا واضح می آمدند) و در همه ی تلاش هایش و هر کاری که انجام می داد تنها هدف اش رسیدن به جاهایی بود که از تجربه پیسی بگریزد. هنگامی که روبروی آینه ایستاد (همان آینه)، شخص قد بلند بی اهمیتی در نظر همه بود، متوجه شد دندان های تمیزی دارد. از ترس و اضطرابی که زنجیر وار به شدت در افکارش ریشه کرده بود سیگار کشیدنش بیشتر شد. زن اش را دید (یک روز صبح در پاییز مریض بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد) که از بازار برمی گردد، زنی که با لباس های خانگی خود را پوشانده بود و روی ساق هایش موهای کمی داشت که دیده نمی شد مگر از نزدیک، و در دستانش سبده ایی برای خرید آویزان شده که قسمتی از شانه اش را هم با آن به سمت پایین می کشید و باعث می شد یکی از پستان هایش پایین تر از دیگری باشد. می خواست از خانه بیرون بزند، خسته بود، زن داخل شد. به او نگاه نکرد. بعد از ظهر بیرون رفت، احساس کرد به شکل اجباری از همه گریزان است (شاید از درون یقین داشت که اکنون به شکل یک ناشناس میانشان زندگی می کرد). دندان هایش تمیز بود، و کدام مرد بود که مثل او دو دست لباس، پس انداز های کوچک و لباس های زیر داشت که با دست های همسریا خواهرش دوخته شده، همیشه در کوچه ایی ناکجا و یا جلوی درب اتاقی استیجاری می ایستاد، می خندید، با دندان هایی تمیز که بی نهایت تمیز بود، زیرا او به اندازه ایی می خورد تا دندان ها جهان خاص خودشان را داشته باشند جهان خاصی از غذاها و چشیدن مزه هایی که در وعده های غذایی اش برای او حاضر و آماده پیشکش می شدند. (دیوانه شده، دیوانه! آنها چنین راجع به او خواهند گفت. بگذار هر چه می خواهند بگویند). در حالی که سیگار می کشید خودش را می دید که سبزیجات معروفی به نسبت باقی آدم ها در جهان می خورد و غذاهایی که از سه گونه تجاوز نمی کرد و معده اش سال به سال با آنها آشنا می شد، برای همین دندان هایش تمیز می ماند و خالی از هر کرمی بود. و چرا این طور نباشد؟ در خیالاتش خود را موجودی خاکی با زندگی ایی کامل همراه با لحظات خشم و نا امیددی تصور کرد. و یقین پیدا کرد که بدن اش حق دارد متحول شود اما با همه ی اینها تحول و تغییر اش مسیر بدی را طی می کرد: پیر و فرسوده و چروکیده خواهد شد. اما این امکان هم وجود داشت که (فکری که او را عمیقا نگران کرد) به گونه ایی دیگر تغییر کند و با این تحول همه چیز تغییر کند: در نتیجه در این استودیو نخواهم بود بلکه در مکانی دیگر و این واقعا شدنی ست. از آنجا گریخت و همان روز به سینما رفت. سپس احساسی در او شکل گرفت که به شکل یک بیماری در او تغییر می کرد. و صبح ها از تخت خواب اش، زنی را نگاه می کرد که تنها روزگاری می خواست تنها یکبار با او همبستر شود، اما این تلاش او منجر به یک فروبستگی شده بود، همانند بسته شدن دو غلاف یک کتاب، او بدبخت در گذشته و حال حاضر: با تعرضی که اصلا صورت نگرفته بود به رابطه ی جدیدی با این زن وصل شده، اکنون زنی را می دید که با خودش تلاش های اولیه ی او را حمل می کرد، همان تلاش ها برای ازدواج. و درون اعماق وجود عبدالمسیح



در ژرفای ندانستن هایش که آنجا با حقارت ، مانند خورشیدی ارزان-در حال پختن بود چه چیزی داشت رخ می داد؟ او با اعتماد به نفس چنین به خود می گفت (همراه سیگار کشیدن مداوم علاقم بیماری اش) : " می خواستم این دیوار را بشکافم ، همین دیواری که سرتاسر روبروی ام قرار دارد و نه پوشش ها را " خود را لعنت فرستاد ، احساس ضعف کرد . در مدت کوتاهی دیوار تبدیل به یک صدا شد : حجابی آنگونه به شکل همیشگی میان او و درونش وجود داشت ، میان او و زن اش ، میان پسر ، میان تخت ، میان نسخه ی کپی از عکاس مرده که مدام در ذهنش می زیست . " میخواستی با او همبستر شوی اما نه با آن گوشت سفید رسیده در آن زمان ، بلکه با این گوشتی که اکنون از جانب دهان هایی خورده می شود که با آنها بیگانه ایی ، این دهانها غصب می کنند و سهم تو این است که چهره ات را در خیابان ها نشان بدهی و زیر نور آنها پیاده روی کنی " اما تصویر او (مردی میانسال ، بیماری در اتاق خانواده ایی کوچک با کمد ها و صندلی ها و تصاویر مقدسش) باعث تهوع اش شد . وارد بیمارستان شد . وقتی خوب دقت کرد متوجه شد همه ی پرستارهای آنجا هرزه هایی مرتب و تر و تمیزند که همه نسبت به آنها در این باره اتفاق نظر دارند . و توجه نکرد که بیمارستان نصفش تقریباً زیر زمین قرار داشت (لب چشمه بود ، اما خشکیده و تشنه) اصطبل بود برای اسب ها در زمان سلسله ی عثمانی - تا روزی که از آنجا خارج شد .

۲- شطرنج

چند ماه قبل از فوت عمویش ، داود در طول هفته یکی دوبار به او سر می زد ، روبرویش می نشست و به خانه های مربع شطرنج خیره می شد که عمو انگشتان اش وزیر چوبی ، فیل و یا سربازی معمولی را حرکت می داد . سربازان شطرنج را می دید که اکثراً می مردند ، آنها نمی توانستند حرکتی مگر به جلو داشته باشند . و با یک حرکت انحرافی به شمال شرقی یا شمال غربی مهره ایی را می کشتند . و در این مرزها ، سرنوشتشان در گرو هجوم کورکورانه ی فیلی چوبی بود که ناگهان از خانه اش حرکت می کرد ، و یا از طرف اسبی که با سری افراشته ، در نیمه ی راه از چند خانه می جهید و هر کس را تصادفا در مسیرش باشد می کشت . هنگامی که زن ریز اندام با قد کوتاه حضور نداشت عمو خودش شخصا چای را آماده می کرد . داود به زن نگاهی اگر می کرد با حسی از نهایت دلسوزی نفسی می کشید و درونش آشفته می شد و گاهی از همه چیز غافل میشد و به هر بهانه ایی می خواست از آنجا بگریزد . بخاطر این مرد (که چهره اش شبیه قفلی بزرگ و خمیده حالتی بیمارگونه داشت نوعی اغما در چهره اش داشت که او را شبیه تصویر برادرش-عبدالمسیح ، پدر داود را تداعی می کرد -در عکسی همراه افسری انگلیسی که لباس های جنگ پوشیده بودند این در قاب عکسی بود که برای داود خاطره ایی را در کل زندگی اش برای او زنده می کرد ، داوود تقلا می کرد ، رنج می برد و چهره اش را نوعی دشمنی فرا می گرفت ، هنگامی که می دید احتمالی غیر از آن دیگر نمی توانست وجود داشته باشد - این احتمال در ذهن اش تبدیل به تصویری میشد و خاطرش را پریشان می کرد . آیا باید وجود زن را نادیده بگیرد ؟ ان زن که بود ؟ مهم نبود . بی شک غریبه ای کامل بود وگرنه چه دلیلی داشت که خود را به این مرد با این فروتنی تسلیم کند . زن ساکت و بی هیچ صدایی در خانه با گام هایی سبک رد می شد بی آنکه سایه ایی حتی بر آن دو مرد نشسته بیافکند . دو مردی که روبروی حیوانات کوچک چوبی در سایه ی مرزهای مشخص و دقیق حرکات دست می نشستند . چشم هایش ، پلک های خسته اش را آب و صابون سوز می دادند . رفته رفته و به تدریج پیسی هم روزی در آنها ظاهر می شد . چیزی در او به تدریج گویی منتشر می شد و او سعی داشت وجود این تصویر را در ذهن فراموش کند . اما این تصویر حضور داشت ، خالی و در انتظار پر شدن . و ناگهان رنگ ها شکل گرفتند : تصویر مردی نشسته که روبرویش زن کوتاه قامت نقش می بست ، در این خانه که گویی ستون های کل



شهر در آن فرو رفته اند. آن مرد عمویش بود، و زن ریسمانی بود که مرد را به منبعی ناشناس وصل می کرد، شاید تنها منبعی که او را حفظ می کرد و به او فرصت مقاومت در چهره ی بیماری و ناتوانی را می داد: این زن دلیلی برای نگرانی بود، و یا خواری و بی آب رویی و این ها را در چهره ی مردمی که به او نگاه می کنند تصور می کرد. مردی عجوز که زنی غریبه را به صورت معماگونه ای نگه می داشت. با حرکت مورب فیلی که کورکورانه تا مرز صفحه ی شطرنج پیش می آید - "پیرمرد از رکود و سکون زندگی بیهوده اش نفرت دارد و بواسطه ی همین رابطه ی غیر شرعی به آن اعلان جنگ کرده است" - اکنون با آرامش به عمویش نگاه می کرد، "همان کاری که من می خواستم انجام دهم. او در جسد یک سنگ در یک لحظه نفوذ کرده و از آن پناهی ساخته که به آن چنگ بزند او برای فرار از جهان مخوف به آن پناه برده، همچون موشی که از دست موشی به لانه اش پناه می برد" داود به پاسی که او را در برگرفته بود اندیشید، به استودیو. الان دیگر یقین پیدا کرد که رابطه ای مشترک میان او و عمویش وجود دارد، این نیاز و کشش به نوعی از شرمخفی، این ضرورتی که در ریشه هایش همه به مسائل جنسی برمی گشت و همچنین: این همان رابطه ی ایجابی و تنها رابطه ی ممکن بود، با همه ی این ها معنایش این بود: کاری نکن که مورد تجاوز قرار بگیری و غصب شوی. در آخر حس کرد گناهکار است اما آخر به چه دلیل؟ و با سکوت، به چهره ی مردی که روبرویش نشسته

خیره شد، بلند شد و چراغ را روشن کرد. گناه کار، حس کرد گویی در انتظار است تا مقداری پستی از درون اش کم کم خالی شود پستی و دنائتی که آن را همانند روغنی در عمق وجود حس می کرد. مثل روغن، همین بود که به او توان این انتظار را فراهم می کرد، اما چیزی بود که خارج نمی شد و تمام نمی شد. و چیزی که این روغن غلیظ را در درون اش منتشر می کرد از میان نمی رفت و خودش را نمی توانست از آن رها کند. و چیزی اتفاق نمی افتاد. و اگر هم اتفاقی بیفتد چیزی را عوض نمی کند. نیاز و کششی بی رحم و قدرتمند که چه می داند شاید همین بود که مرا به سمت سعادت برهنه نزد عکاسان بازار سیاه کشاند. و این همان چیزی است که زن ناشناس را به عموی بیمارش مرتبط می کرد. از جایش برخاست. هنگامی که از اتوبوس قراضه ای پیاده می شد مردی لاغر و پریده رنگ را دید که زیر صندلی جلویی استفرغ کرد - عمویش داشت کنار زن کم حرف و ساکت آرام و به تدریج می مرد. زنی که تلاش می کرد پیرمرد را با اراده اش شفا دهد، تمام جسم اش که به نظر کوچک و هراسان می آمد بر نرده ی تخت جمع شد. و اطراف سر بیمار رایحه ی مردی مرده پیچید.

۳. پرندگان و شیشه های آبجو

آب، لحظه ای سرش بر سطح آب ظاهر شد و در آب فرو رفت و باز بالا آمد، این بار همانند جمجمه ای عریان که موهای کم پشت بعد از خبسی از آب به کله صاف چسبیده اند. جمجمه همانند کدویی خالی در سطح آب شناور بود. بر سطح ساحل ماسه ای ناگهان بچه شروع به دویدن کرد زیرا یک میمون پلاستیکی را بر سطح آب دیده بود میمون آرام همچون جسدی شناور پیش می رفت. عمویش مدت زیادی در آب ماند. علاقم نحیف و لاغر بودنش بنیه ای قوی داشت. هنگامی که اولین بار به آب زد این کار را با با قدرت انجام داد و بر سطح آب شیشه ای زد. و سپس با موجی که از ساحل پیش می آمد روان شد، گویی آب دست هایی مرده و ناموجودی را با خود می کشید. پیرمرد سبک بال بر سطح آب شنا می کرد. داود چشمهایش را به سمت افقی که آسمان را یک تکه از آب سیال و شفاف جدا می کرد خیره کرد، سپس آرام آرام و با حرکت آهسته از سطح آب نگاهش پایین رفت تا جایی که سکوت مطلق عمق آب او را به اضطراب انداخت. به آن مرد پیر نگاه کرد که با حرکت آب دور شده و آرنج هایش را به آرامی حرکت



می داد. سرش از سطح آب بالاتر نمی رفت. سپس تلاش کرد برگردد اما سرش را برای لحظاتی به همان حالت نگه داشته بود، معلوم بود برای نگه داشتن بدنش بر سطح آب و آرامش شانه هایش پاهایش زیر آب در حال پارو زدن بودند. بعد پیرمرد از آب بیرون آمد و دمر بر زمین دراز شد و به آسمان خیره شد به سختی نفس می کشید. کنارش چند تا بطری خالی آجودانچه افتاده بودند. زیر سایه ی اتومبیل مرغ های دریایی در غیاب آن دوتا فرصت را مغتنم شمرده روی قالیچه ی که پهن کرده بودن باقی مانده خرده های نان، تخم مرغ و میوه را می خوردند. پیرمرد گفت: " در جوانی وقتی از گرسنگی رنج می بردم و چیزی برای خوردن نداشتم می رفتم شنا می کردم، شنا می کردم و دست از شنا کردن بر نمی داشتم " بعدش سرفه ی ضعیفی کرد و در چهره اش لبخند کم رنگی نمایان شد، آب شور از تن اش خشک شده و بدنش مانند رنگ میوه ایی نارس به نظر رسید. بچه نزدیک آنها آمده بود و به انبوه سفید پرندگان کنار ماشین بر روی قالیچه هجوم آورد و با سرو صدا آنها را فراری داد. مرغ های دریایی پر کشیدند و با بالهای بازشان در کناره ی آب نشستند. پرندگان دیگری هم در مسافت اندکی دورتر از ساحل روی شیب تند کناره ی رود نشسته و ناله های عجیب و طولانی را سر می دادند. پسرش ناگهان به چیزی که بر سطح آب شناور بود اشاره کرد که آرام با حرکت موج ها دور می شد. بچه در حالی که می پرید صدا می زد: " میمون، میمون."

داود شنا کرد و کله اش را از خیزی در امان نگه داشت، آب بدنش را تا گردن پوشانده بود در یک نیم دایره نگاهش همه ی وقت عروسک خالی را نگاه می کرد که مانند گهواره ی کودکی تسلیم آب شده بود. شنا کنان به عروسک نزدیک شد احساس کرد قوایش کاملاً تحلیل رفته. داخل بینی اش کمی آب رفت و باعث تشنج اش شد. عروسک به کمر بر روی آب شناور بود، انگشت های چسبیده پلاستیکی پاهای میمون از آب بیرون زده و رو به آسمان بود، میان شانه هایش آکاردئونی داشت که به وجود مادی اش متصل شده، چسبیده به دست ها و همزمان به سینه اش. میمون گویی می نواخت و چشمان حزین اش به خدا دوخته شده بود بدون از هیچ خواسته و گفته ایی (البته داود درحالی که اینها را تصور می کرد با پنجه ی پاهایش کپه ی سنگین آب را حفر می کرد) گویی میمون می خواست درون تهی اش را نشان دهد. بدون از اینکه تقاضای نجات و یا اعتراف به غرق شدن کند. این تصویر در حال انتشار اکنون تمام ذهن داود را پر کرده بود و اضطرابی عمیق بر او وارد کرد و باعث شد برای لحظه ایی میل فریاد کشیدن کند. اما پیرمرد دور بود، در مرز آب گم شده بود. پس از اندکی میمون را روبروی خودش کشاند و میمون همچنان با لحنی ناشنیدنی می نواخت. بعد داود آن را به صورت برگرداند و آرام جلویش در آب هل داد. دوباره همان فکر سراغش آمد، شدیداً تحت تاثیر این موجود قرار گرفته بود، میمون الان دیگر به اعماق آب ها خیره شده - شاید دنبال خانه اش می گشت، کمر کوچکش را به سمت آسمان چرخانده و تسلیم موجی که او را حمل می کرد شده، اعتماد بازمانده اش را به سنگینی آکاردئون خاموشش سپرده که اکنون باعث می شد بصورت کج شناور پیش برود. داود به ساحل رسید و با شدت سرفه کرد، دیواره های حنجره اش از هوایی که داخل اش می گذشت ملتهب می شد و ریه های متشنجش را به غلیان می انداخت.

کودک میمون خیس را به دست گرفت و در حالی که جسد عریان اش را لمس می کرد قهقهه زد. در یک نما حیوان مصنوعی خالی از حیات همان حالت خوابیده پیرمرد را به خود گرفت که آرام به کمر بر ماسه ها دراز کشیده بود، پیرمرد به نظر هر آن موجی از آب او را با خود همچون عروسکی پلاستیکی و خالی خواهد برد. میل داشت تا نهایت باز شدن فک دهانش فریاد بزند اما نمی توانست آن را عملی کند، فریادی به سمت آب، پرندگان، آفتاب و ساحل، بدون هیچ هدفی، بی هدف و تنها فریاد بزند و در آب شیرجه بزند و در آب شناور تا ابد به مرزی بی انتها پیش رود، تا جایی که امکان نجاتی برای او نباشد و هرگز برنگردد. بدون



بازگشت به ساحل و خشکی. این مرحله ای بود که (و یا ، چه می توانست باشد؟ مرز؟ و آیا در این جدایی و تهی شدن مرزی هم بود؟) اکنون در آن قرار داشت ، در روغن سیال آن تا گردن غرق شده بود ، بی تفاوت نسبت به هر چیزی که آنجا بود ، هیچ اهمیتی نداشت که داشت شنا می کرد و یا حرف می زد و یا کار می کرد . می خورد ، می نوشید و از همه چیز نا امید می شد.

عمویش مدتی طولانی همان طور بر سطح آب شناور ماند ، بر سطح روزهای باقی مانده اش ، همانند شی ایی بی اهمیت که تسلیم امواج آب ها شده و او را به سرمنزلی می برد که پس از انتظار بالاخره روزی سر می رسید و او را متلاشی می کرد و هیچ چیزی از او باقی نمی گذاشت . شی ایی بی مصرف و نه چیزی دیگر. هنگامی که داود لباس هایش را پوشید مرد دیگر از جایش برخاسته بود و به طرف ماشین همچون یک شبح سبک از پوست قدم زنان رفت . کنار ماشین با جدیت با کودک صحبت می کرد . در هنگام بازگشتن داوود این فکر از ذهنش گذشت که این خودش شکلی از زندگی ست که او و عمویش در آن بودند ، همچنین همسرش و آن عکاس مرده - این همان حالت بودنی ست که میمون هم داشت هنگامی که آهنگی می نواخت ، آهنگی که هیچ معنایی نداشت ، با چهره ی دلگیرش که به طرف آب وارونه شده و در جستجوی زمینی دور و مخفی درون عمق آب ها بود . اما او دنبال چه چیزی می گشت ، در همین حالتی که حتی از میل داشتن هم دست کشیده بود در پی چه بود؟ هیچ وقت نمی دانست . با خودش تصمیم گرفت که در آینده دوباره بارها برای شنا و گردش به این دریاچه بیاید.

اما الان عمویش کجا شنا می کرد؟ آیا مکانی ست که در روزهای مایوسانه ی جوانی آرزویش را داشته و اکنون یافته بود . تا در آن آب ها که نهایتی نداشت شناور قلط بخورد و به هیچ چیزی اهمیت ندهد ، در آب های درخشان ، پاک ، خاموش و عمیق ، که تسلیم آنها می شد و درحس امنیت غریبانه اش چشم هایش را می بست و شنا می کرد ، شنا می کرد ... و شنا می کرد؟!



پناهگاه

هنگامی که از پل عبور کردم از دوچرخه ام پیاده شدم و آن را بر دوش حمل کردم . از کنار ه ی تپه های بلند پایین رفتم و میان خطوط ریل آهن قطار قدم زنان پیش رفتم . دوچرخه را زمین نهادم و میان ریل هایی که نهایی نداشت راندم .

سایه ی بلند و کش آمده رو بروی ام با سایه ی دوچرخه امتداد پیدا کرده و همیشه از من جلوتر بود . سایه همچون حیوانی خیالی که بر زمین سر می خورد . تصمیم خودم را گرفته بودم . عبارتی قدیمی از آناتول فرانس هست که در مجله ای دانشگاهی خوانده بودم و همیشه آن را بخاطر دارم . "زندگی سه چیز است : تولد ، درد ، مرگ" و من چیزی نمی خواستم مگر آنکه از روی دومی
بپریم .



از آسیابی متروک که اطرافش را برکه ایی از آب های بارانی احاطه کرده بود گذشتم ، در آن انبوهی از وزغ های سبز بودند که با بی اعتنائی در فضای خالی از بشر ناله های سرد سر می دادند . خوب می دانستم که به ندرت کسی پا به این مناطق می گذارد . نیم ساعتی پیش رفتم تا به جای مورد نظر رسیدم .

یک بنای سنگی قدیمی بود ، به نظر زمانی کارگران روی آن کار کرده و رهایش کرده بودند . بالا رفتم ، دوباره دوچرخه ام را کول کردم ، زمین کناری اش شبیه به تلی فرو رفته بود . نزدیک آنجا فقط سرچشمه ایی قرار داشت که از آن آب راه و جویبارهای کوچکی به طرف روستاهای مجاور روان می شدند .

درون ام چیزی بیماریگونه بود ، نفرتی که به آسانی فکر هر بازگشتی را از من دور می کرد . از شهر به اندازه ی یک ساعت دور بودم و همین کافی ست . میله ی کوچک را در آوردم ، میله ایی که از بین ابزار دیگر انتخاب اش کردم چون توی کیف عقب دوچرخه جا می شد . کاپشن ام را دریاوردم ، می خواستم لباس هایم را تمیز نگه دارم .

آنجا یک پناهگاه کوچک بود که تنها ظرفیت یک نفر را داشت . با سرهم کردن سنگ ها و قرار دادنش بالای همدیگر و به فاصله ی مناسب آن را ساخته بودم . فاصله شان طوری بود که کاملا بر هم مماس نبودند و سه دیوار طوری قرار داشتند که حتی اگر سگی به آن پا می زد همه چیز فرو می ریخت . دیوار ها به تنهایی فرو نمی ریخت زیرا بالای آنها سنگ های محکم یک پارچه طوری چیده شده که بر هم سوار شده بودند . حدس می زدم این سنگ ها توسط کارگران ساخته شده و به دلیل نامعلومی رهایشان کرده بودند . امروز اما شاید آخرین تلاش برای سرهم کردن سنگ ها و قرار دادن سر جای مناسبشان باشد . با احتیاط وارد شدم و میله را میان دو سنگ قرار دادم ، میله همانند یک کلید ویرانگر عمل می کرد ، اگر به سمت پایین اهرمش می کردی سنگ بالای آن از مکانش خارج می شد و همه چیز فرو می ریخت . همانند جهانی که جنون آمیز سقوط می کند . بقایای میوه را که روزهای گذشته خورده بودم را دیدم . روزهای قبل هم مشغول کار در این جا بودم . یک استخوان ماهی را که برای خوردنش ساعت ها با خارج کردن خارهای استخوانی اش در طول روز صرف کرده بودم را نیز آنجا یافتم و همین کار مرا از یک روز ملال انگیز نجات داده بود . این چیزها را با دو دستم حمل کردم و خواستم بیرون بندازم که مردی بلند قد را در آستانه ی ورودی دیدم داشت سرش را برای داخل شدن خم می کرد . با احتیاط درون پناهگاه حرکت کردم و به مرد گفتم :

-چی می خوای ؟

پریشان و باترس مراقبم بود ناگهان گفت:

-این جا چه می کنی فرزندم؟

جوابش ندادم و آرام به طرفش بیرون آمدم . باقی مانده ی میوه ها را پرت کردم و آهسته گفتم :

-هیچی ، برای آرامش .



-در این مکان؟ و با سر اشاره کرد " و همه ی این را برای آرامش بنا کردی؟

اندیشناک تبسمی کرد و سعی کرد دیوارها را لمس کند ، داد زدم مواظب باش . پرسید:

-برای چی ؟

از آنجا کمی دورش کردم و گفتم :

-همه چیز سقوط می کنه .بنای محکمی نیست سست و ضعیفه . فقط از سنگ ساخته شده خودت که داری می بینی . اما اصلا تو کی هستی ؟

در حالی که چشم هایش از من گریزان به دوردست ها نگاه می کرد .

-من نگهبان آبریزگاه هستم . همین نزدیکاست . از این جا هم می تونی ببینی اش .

با بدخلقی گفتم :

-خوب پس این جا چکار می کنی . تو از محل کارت خیلی دور شدی . این طور نیست ؟

پوستش خشک و خشن بود . سیل های پر پستی داشت . حدس زدم چهل سالی داشته باشد . اما چهره ی پریده رنگش مانع می شد موهایش را درست ببینم داشتم به او نگاه می کردم و رویاهای عجیب و وحشیانه ای جلوی چشمانم در حال شکل گرفتن بودند .

وارد پناهگاه شد من هم مانع اش نشدم . داشت اندام بلندش را خم می کرد ، مراقب بود اطراف بدنش با دیوار و سقف تماس پیدا نکند-سقف از قطعات بزرگی از سنگ های مسطح و سنگین بود که هر لحظه امکان داشت سقوط کنند.

با صدای بلند گفت:

-لانه ات واقعا گرم است . زییاست.

درون چشمانش برقی از خوشی و غرور ظاهر شد ، لرزم گرفت . ریخت و قیافه اش عجیب شد هنگامی که در انتهای غار قرار گرفت . نور خورشید از روزنه های میان سنگ ها ساطع می شد و به صورت شعاع های نوری کم سو بر اندام مرد می رسید.

ناگهان بی آنکه نگاهی کند گفت:

-برای چی این رو ساختی؟



-باعصبانیت گفتم "برای اینکه توش بمیرم"

چشم هایش را به طرف بالا چرخاند . تهی و خالی بودند . و سپس خنده ای شاد و طولانی کرد . خشن و تند به من گفت:

-پسرم ، برگرد به شهرت.

آهسته گفتم :

این مکان که مال کسی نیست . بیابونه ، تو هم نگهبان محل آبراه هستی . این جا هیچ ربطی به تو نداره .

مرد با لحنی پدراانه گفت:

-به من بگو چرا می خوای بمیری . من هم خواسته ات را به دیده ی منت می گذارم و کمکت می کنم . باور کن پسرم اگر هم بخوای جای تو می میرم . چی می گی ؟

همین طور نگاهم می کرد ، سعی می کرد چشم هایش با چشم های من تلاقی نکند سپس سیگاری روشن کرد و موجی از دود تنباکو را بیرون فرستاد و گفت:

-اگر ناراحتی می رم . ولی بدم نمیداد مدتی این جا بنشینم . احساس خشم شدیدی کردم . سعی کردم خودم را کنترل کنم . مرد بلند قد در جای خود آرام نشسته بود ، با آرامش دود می کرد و در نظرم مخلوقی پست آمد . در مدت برخورد با او چیزی کور و غریزی از نوع لذت سادیستی در او حس می کردم .

گفت:

-انگار دیدم چیزی می خوردی . آیا اینجا برای غذا خوردن میای . این منطقه ی خالی (و با دست اشاره کرد) زیباست . فکر کنم الان فصل بهار هست .

و منتظر جوابم ماند . " جوابم نمی دی هر طور مایلی ، چرا نمی خوای دلیل اومدنت به اینجا رو بهم بگی ؟

با لبخندی اعتراف کردم :

-اومدم خودکشی کنم.

دستش در هوا ماند ، دست قوی ایی داشت ، دستی با پوستی چروک از مردی که در طول زندگی اش همچون یک حیوان زندگی کرده . مردی همه فن حریف در جهان . در چشمانش خیره شدم و در میانه ی غار نزدیک شدم نفس نفس می زدم ، سپس دستم را دراز کردم و میله ی آهنی کوچک را با خشم چنگ زدم . چشمانش را برای آخرین بار نگاه کردم و به سرعت خودم را عقب



کشیدم سپس قسمتی از سقف بر روی کتف اش افتاد ، هراسان تلاش کرد به طرف ناحیه ی ورودی برود اما دیوارها بر روی او آوار شدند سپس زمزمه ی نامفهومی از انبوه سنگ های بالا شروع شد . ویرانی عظیمی از سمت بالا در حال رخ دادن بود و به طرف انبوه ی اصلی بنا که روبرویم بود و نگهبان زیر آن بود در حال افتادن بود . اندوهی سرد و غمناک مرا در بر گرفت ، انگار این منم که زیادی خون ریزی کرده ام . و در نور اندکی که از جانب خورشید می آمد تکه ای کوچک از سر مرد را دیدم . موهایش سفید بود . دستم را بسوی دوچرخه بردم و بلند اش کردم ، کمی دور شدم و برای آخرین بار به پشت سرم نگاه کردم . دستی راهش را آرام از میان صخره ها جستجو می کرد و حرکتش متوقف شد . و در هوا همچون دست مسیحی مرده بر جا ماند . فکر کردم : خودش می خواست بجای من باشد ، حتی اگر شوخی هم کرده باشد " به دوچرخه ام چنگ زدم و با کندی در مسیر ریل آهن که نهایی نداشت راندم ، به روبرویم چشم دوخته بودم ، جهان را لایه ایی از خون سرد در بر گرفت ، من به جانب خورشیدی پیش می رفتم که داشت آرام آرام در مسیر طولانی ام به سوی شهر غرق می شد .



خطی ممتد به آنجا

چشم هایش را تا جای ممکن باز کرد . در کابوسی دهشتناک دست و پا می زد . آخرین تلاش برای هوشیار شدن را صرف یک حرکت بیهوده بر کفش چپ شده اش کرد : پاشنه ی کفش را بر سطح پیاده رو کشید بدون اینکه از جای خود برخیزد یا روی زمین خم شود . ستون سنگی را بغل کرد و به آرامی بلند شد . متوجه شد که زیر یک سایه بان سنگی مستطیلی ایستاده . اتوبوس هایی که در یک سمت شماره گذاری و صف کشیده شده بودند را خواند .



مرد ریز اندامی در خیابان ظاهر شد ، با چشمانی گلگون و حالتی از مهربانی به او نزدیک شد . قبل از اینکه مرد کوچک روبرویش بایستد . مقدار زیادی آب از چشمه ای که در میدان بود فوران کرد و بر روی آسفالت خطوطی کج و معوج ضعیفی ترسیم کرد . مواظب بود آب ها به کفش هایش نرسند . کفش هایش الان به حالت طبیعی بر زمین بود و پاشنه آن را تکیه داده و نوک کفش ها را به طرف بالا مثل موشی بزرگ که در حال کشف و جستجوی چیزی است . صدای مخلوقی کوچک را شنید که چهره اش را بررسی می کرد (طوری که او را از خواب پراند و دلش می خواست او را بکشد) و در جستجویش نشانه ای ... به گوشش تنها این کلمه آمدمریضی ؟

دهانش را بسته نگه داشت از ترس اینکه دهانش بوی غریبی بدهد . تلاش کرد نگاه اش را متمرکز تپه ی شبح گونه ی روبرو کند که همراه حرکات مرد ریز اندام جابه جا می شد ، همچون قطعه ای از لاستیک نرم . : حنجره اش از میلی نامفهوم باد می کرد ، درون اش بود ، خودش نیز تپه ای با شاخ و برگ ترس و بزدلی شده بود . ناگهان در چهره ی مرد حقیر که کم کم داشت حوصله اش را سر می برد فریاد زد .

-از من چی می خواهی؟

از صدای پر انرژی و غریب خودش جا خورد صدایی سالم نبود . مرد او را لمس کرد گونه ها و فکش شروع به لرزیدن کرد گویی از چهره اش کم کم جدا می شدند . مرد گفت :

-پس مریض نیستی .

و به آرامی با کف دستش پس گردنی ملایمی به او زد و با تعجب گفت:

-تو مستی (با خنده)

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد . مرد را ناگهان شناخت او یکی از مردان کوتاه قد بود یک مامور بلیط به همین خاطر با خشم از او پرسید :

-اتوبوس میاد ؟

تلاش کرد راست بایستد . با یک دست می توانست او را خفه کند . به آسانی هلاکش می کرد هیچ کس نخواهد فهمید . مرگی خوش و راحت . او را زود نمی توانستند دستگیر کنند . زود دارش نمی زدند .

-بله آخرین اتوبوسه . میاد .

با شنیدن صدا سلاح خیالی اش را پایین آورد . در حال ایستاده اسلحه ای خیالی را حمل کرده بود و می دانست که آن تنها یک سلاح خیالی است . اسلحه ای کمری ، سیاه رنگ که با لذت از مگسک آن جهان را نشانه می گرفت و با یک چشم سیاه دیگر خیره



می شد و منتظر لحظه مناسب می ماند . لحظه ایی که در آن فریاد می زد و از میان دستانش آتش را بدون وقفه شلیک می کرد . به اشیاء بدون توقف شلیک می کرد به اجساد ، به دیوارها . اما بی اختیار با شنیدن صدایی انسانی که واضحت می شد دستانش را آرام پایین آورد صدایی که می گفت:

به سمت خانه ها به سمت چهره ها - خودشه

مرد از او دور شد و به طرف اتوبوس رفت به یکباره از او جدا شده بود و درون آینده ایی نامعلوم ناپدید شد . او را در حال دور شدن با چشمانش دنبال کرد کاپشن اش زیادی خشن و کلفت بود نتوانست با چشمانش آن را بسوزاند . تلاش کرد او را به عقب بکشد . با چشمان اش تلاش کرد مرد را از او دور شدن به آینده ی نامعلوم باز دارد . او را دنبال کرد در چشمانش احساس ضعف کرد . چشمانش دو قطعه ی مدور کاغذی بودند که انگار کودکی آنها را بروی بینی اش کاشته باشد، اما اکنون سیاهی می رفتند و چیزی نمی دیدند . چند بار با جدیت آنها را باز کرد.

زمزمه کرد : " به سمت اتوبوس ، سوار اتوبوس خواهم شد " . روبرویش بدنی عظیم و سفتی دید که چون ظرفی بزرگ آب درون اش در حال جوشیدن بود . هیکل خود را بلند کرد . گویی قطعه ایی بزرگ و نرم را کشان کشان می برد ، اما با این وجود روی زمین سبک بود .. خود را در مستطیل درب ورودی اتوبوس که دهان باز کرده انداخت و تن خود را درون نور داخل اتوبوس برد صندلی ها را از نظر گذراند ، اتوبوس حرکت کرد .

خانه ها ناگهان سر خوردند ، دو طرف او رنگ باختند ، با حرکتی زنانه منظره ها خم شدند . اما حرکت و جریان درون خیابان ، در دل موج سرعت با اطمینان و امنیت نشستن - وارد شدن در گردآبی که او را به شکل عمودی می سراند - همه ی این ها چشمانش را پر آب کرد . در حیرت خیره به بلوک خانه هایی که درون آب پنهان تمام شدند . و دکل ها و نورهای بلند ناگهان همچون خدنگ ها غیر قابل شمارش شروع به عبور کردند . درختی ناگهان به سوی او حرکت کرد و از پیاده رو به سمت کنار چهره اش آمد و محو شد . همه چیز در آرامش فرو رفت و زمان کش می آمد ، حرکتش کند شد آنقدر آهسته که به نقطه ی انقطاع کامل رسید و دوباره اتوبوس حرکت کرد . سرعت و سبکی دوباره او را فرا گرفت . دوران ، پرتاب ، مرگ ، خواب ، جیغ سکوت ، خانه ها ، دست ، حفر می کرد ، حفر می کرد . عمودی به طرف پایین ، به بالا ، پایین بالاست ، طبیعت ترسان دگرگون شده نشاط انگیز ، اسلحه ی کمری ، کبریت های بی شمار که چون باران ، شهری کامل از چوب کبریت ها ، و تنی سفید و درخشان . دستش بر شیشه بود - پشت آن خانه های بزرگی بود که همچون ماهی ها شنا کنان کی می پریدند . ناگهان از بالا ، گویی از هوایمایی ، ریه ایی عظیم الجثه را دید که نفس می کشید اسفنجی بزرگ که در آن هزاران روزنه بود و آدم های ناشناس از آن وارد و خارج می شدند . کار می کردند . بیرون از اسفنج موادی شفاف در اطراف آن در گردش بود پرنده های عجیب که در حالت خواب پرواز می کردند .

خلسه اش با یک صدای ناگهانی متوقف شد ، گویی چاقویی بر او وارد شد . درون اتوبوس حرکت کرد ، اتوبوسی که در آن لیزی از پایه ها و ریشه هایش روان بود و جیغ می زد . صندلی هایی که همه با حرکتی یک دست می رقصیدند - به سوی دری که هر لحظه باز و بسته می شد پیش رفت . یک حرکت خشن و تند از پشت سرش او را به جلو هل داد تا برای خالی کردن اتوبوس قدم بردارد . تا از آن مستطیل باز به سمت خیابان و تاریکی سرازیر شود .



اتاق نورانی از او دور شد ، گریزان به سمت دورترین کناره های تاریکی . بطور غریزی احساسی درونش جریان پیدا کرد ، اندیشید ، و در همان حالی که عرض خیابان را طی می کرد سعی کرد همان حال و هوای لحظات قبل را بدست آورد . اما خودش را در اوضاعی اسفناک دید گویی با پاهای خود در این احساس فرو رفته بود پاهایی سنگین و فرو رفته در آب . با خودش گفت : ای پست حقیریه چیزی بگو - به اتوبوس فکر کرد ، به بال های حیوانی در حال پرواز ، این مال صبح بود ، در کدام صبح ، در همین امروز صبح که خروسی فراری را از زیر بال هایش چنگ زده بود . خروس بال هایش را به دو طرف گشوده بود و سر قرمز هراسان اش را پایین آورد همانند مصلوبی بر تن یک انسان ، زنده و مصلوب که با زبانی مرگ آور فریاد می زد ، معصوم ، با هیجان ، با ناامیدی فریاد می زد تا جایی که از چشمانش بیرون می زد . انگشتانش لمس پرهای نازک آن را بیاد آوردند . همان ماده ای که جسم حیوان را پوشانده بود .

همیشه در خانه ی خواهر ازدواج کرده اش در اتاقی جدا و دور می خوابید ، شب ها طاقت نداشت در تهایی خود به خواب برود . در اتاق خالی اش ، در اتاقی که هست ، هنگامی که شبانه به آن پناه می برد . مدتی از رایحه ی انسانی او خالی بود و اکنون دوباره از رایحه ی او پر می شد . رایحه ای سرد ، رایحه ی بیماری ای که هر اتاق استیجاری آن را تصاحب می کرد . چشمان یک سگ مراقب او بود وقتی به محل زندگی حیوان نزدیک رفت سگ پارس نکرد . تنها مراقب بود و نگاهش را به سمت چهره ی انسانی ای که نزدیک می شد می انداخت . هنگامی که چهره ی سگ را از نزدیک نگاه کرد خشکش زد . با شگفتی بررسی اش کرد ، سگی سفید بود ، سگی تنها چنانکه از ظاهرش پیدا بود ، همان جا ایستاد ، سگ با احتیاط و دهشت او را زیر نظر گرفت .

لحظه ای گذشت و موجی را حس کرد که از چشمان او و چشمان سگ جریان پیدا کرد . به آرامی شروع به گریه کردن کرد . در جای خود منتظر ماند . اول فکر کرد سگ پارس خواهد کرد . اما حیوان دو دل ماند و دهانش را باز کرد . زبانش زنده در دهانش ظاهر شد دندان هایش در دو سمت فک طویل و تنگ او پیدا شدند . سگ خمیازه ای کشید و همراهش صدایی نا امید کننده همچون صدای پیرمردی سر داد . از نگاه کردن به مرد دست کشید . و با کمی حرکت محل زندگی اش نمایان شد . نزدیکش یک عروسک سیاه خشک بود که پشت سگ پاهایش رو به بالا بود . حسی از شور و اندوه آتشین و بزرگ بخاطر شجاعت و نیکی زندگی سگ او را غرق کرد . اینکه چند سالی عمر می کرد و به مرگی مجهول می مرد . سپس اندیشید و ناگهان احساس سلامتی و سرزندگی کرد ، اینکه نوعی بی گناهی اوضاع و احوال سگ را در بر می گرفت ، زنده ای کنار یک عروسک پلاستیکی ، در محوطه ی یک خانه ، در شبی که خود همین شب است - این معصومیتی نادر و کمیاب بود ، حیوان گونه ، همه چیز تصادفی و ناگهانی اتفاق افتاده بود و از حنجره ی سگ صدای خمیازه ای با شکایت خارج شد . صدای حیوانی غرق در افکار سگی خود ، یکباره احساس نیروی مضاعفی کرد با کفش هایش مسیری را طی کرد تا اینکه خود را در حال عبور از پل دید و به قطعه ی ساکن و بزرگ زیر خود نگاه کرد . ناگهان سرگشته و حیران ماند . رودخانه در مرگی مطلق فرو رفته بود . از بالا رود را پوسته ای یکسر بر آب چنگ زده و بی حرکت گویی هیچ نشانی از باطن آب گونگی زنده اش نداشت مگر نورهای دوری که در زوایای کوچک کناره ها منعکس می شد . آنجا ، حتی از بالای پل به نظر شکل هایی ظریف و دقیق بودند ، خطوط چروکیده ای که بر سطح آب سیاه مثل مناطق حساسی که در جثه ی بزرگ مرده ای مرتعش می شدند . به سرعت از آنجا دور شد میلی ناگهانی بر او چیره شد - هنگامی که به پایین به سمت رود جامد و ساکن و بدون هر جنبش نگاه کرد - خیال گونه چیزی او را به سمت خود می کشاند به سوی عمق رود



و او از این کشش می گریخت . او بیدار و هوشیار بود اما تسلطی بر آن احساس تاریک نداشت میلی که از گوشه ای مخفی او را به سمت خود می کشاند. برای آن لحظه ی هراسناک ، برای اجابت به آن ، این کار را نکرد ، رودخانه به خواب خود ادامه داد .

از ضعف و خستگی له له می زد . حالا متوجه شد که این حس و شعوری بود که همیشه در هنگام نگاه کردن از مکان های مرتفع به او دست می داد و همیشه از آن اجتناب می کرد . میل به آویزان شدنی ناگهانی ، یک سقوط غافل گیر کننده .. اما این بار تنها به یک شکل نبود . چیزی که با رودخانه مشترک شده اما جداگانه و بی تفاوت به هر چیز . جذب شدن و ترکیب شدن در آن چیز مخفی در مکانی گم شده در درون خویش . اما نتیجه ی این اتفاق در صورت شکل گرفتنش مرگ او بود . آیا آن چیز گم شده و مخفی هم مرگ او را می خواست ؟ آیا همه چیز از درون مرگ او را طلب می کرد ولی بخاطر اینکه توان رهایی از درون اش را نداشت قادر نبود به انجام برسد . به همین دلیل منتظر لحظه ی تاریک و سیاهی این چنین بود . لحظه ای که چیزی خارجی و ناشناس همانند رودخانه او را به سمت خود فرو برد- برای آنکه آن چیز آزاد شود و او را ویران کند و او را در پایانی که در زیر پاهایش بود بیفکند ؟ عناصری مجنون ! در درون او . آنها را درون جسم خود حمل می کرد ، سیلان هایی که در بیداری و در جسمش حرکت می کردند . در ظرف درون تن اش ، از این شعور آرامشی ناگهانی حس کرد ، و اضطراب مرگ آوری که لحظاتی پیش بر او مسلط شده بود رهاییش کرد . و آخرین لایه ی الکلی که میان دندان هایش بصورت بخار سفید خفیفی بود را حس کرد .

خانه ها همچون زنان بلند قامتی چسبیده بهم نمایان شدند ، تکه ای جدا از آسمان ، ناگهانی ، در صافی سرد آن خیره شد و ستاره ی بیماری را دید که خودش را به بالای عمارت ها با نوری که از بی نهایت می آمد می چسباند . ستاره ای سو سو زنان بود گویی از تلاش های بسیارش متلاشی می شد ، حلول مر کرد و تلف می شد . سپس این منظره از نگاهش پنهان شد و ستاره دیگر آنجا نبود ، تنها دیوارها بودند و درب خانه ها . وارد کوچه ی تاریکی شد ، عمارتی داشت که خواهرش همراه همسر و فرزندانش ساکن اش بودند . آرام و آهسته وارد می شد دست ها و پاها و چشم هایی که خویش را می برند ، چون گدایی خیالی که چشمانی عاریتی دارد . چشم های شخصی دیگر ، چشم های دیگری ، چشم های شخص دیگری: خروج و داخل شدن ، با درها چیزی تمام نمی شود ، درها ، درها ، منتظر می مانند ، از چوب . نه . این یکی آهنی است ، سرد ، دری سرد که انگشتان را تشویق نمی کند ، دست هایی که اول وارد می شوند ، لمس می کنند ، به لمس شدن دعوت نمی کنند ، مدیر مدرسه یک سفید پوست است ، به چیزی دست نمی زند چیزی را لمس نمی کند ، و چشم های مردی که داخل می شود ، و این گونه است که چشم هایش را به چشم هایی می فرستد که او را نمی شناسند ، و بعد از آن خارج می شود و برای خانه ها چشم هایی نو می فرستد ، چشم ها از میان روزنه ها و پنجره ها داخل می شوند و بر روی صندلی ها می نشینند . ناگهان چشم ها همچون سیلی از درب خانه ها جریان پیدا می کند و خیابان را پر می کند ، به پاهای دختران می چسبد ، درون من حیوان بزرگی است که دائما چشم ها را می زاید . نود چشم منتظر هستند ، دیوار از چشمهایش را می پذیرد : بر دیواره هم سطح می چسبند همچون دست های یک کودک بر آن کشیده می شوند ، و آبی سیاه بر زمین جاری می شود ، آب چشم ها .. حدقه هایی خالی از چشم ، دایره ی سفید زنگ درب خانه را دید که درون دایره ی تاریک بزرگتری آویخته شده . انگشت اشاره اش همانند یک سرباز مسیرش را می رود ، سرباز گون در مسیر زنگ ، و در آخر انگشت برکه ای کوچک و مدور را می پوشاند ، چشمی سپید دوستی کور .

شن ن ن ن ن ن ن! شن



ن

ن

ن

ن!

شب ، و درگشوده شد.

اتاقی متروک



یوسف حرکت دست هایش را متوقف کرد و گوش داد . صدای قدم زدن کفش های زنانه را به وضوح می شنید . صدا بر سطح مسیر سیمانی می کوبید : ترق ، ترق ، ترق ، تراق . دستکش پلاستیکی را از دستانش بیرون آورد ، دوست داشت پنج انگشت زرد رنگش را میان دو فک قیچی بگذارد و با یک حرکت آنی فشار دهد و انگشتان قطع شوند . این دستکش را در یک ظرف غذای خالی گذاشت . خم شد و تمام انگشتان خیالی قطع شده بر زمین را جمع کرد و بر سینی آهنی کنار دستکش نشانده صدای قدم ها محو شد . اتاق در سکوت عمیقی فرو رفت که معمولا این وقت روز بیمارستان را در بر می گرفت . سپس مگس ها ، وزوز کنان میان شیشه ی پنجره و توری حائل محبوبس می ماندند ، خورشید با رخوت پائین تر می آمد و بر ساحت باغ همچون ژلاتین داغ منتشر می شد .

از پنجره نگاه کرد ، روزیت را دید که با پزشک انگلیسی پیری صحبت می کرد که در دستانش لوحه ایی از اسامی بیماران در آن بود . یوسف از پنجره خم شد .

اتومبیلی که آنها را به بیمارستان حمل می کرد جلوی درب خانه ی روزیت آرام ایستاده بود . این موقع صبح ، بعد از اینکه راننده یکبار دکمه ی زنگ را فشار داد مدتی بعد روزیت خارج شد . هنوز از گرمای تخت خواب گرم بود . انباشته از شهوت صبحی آفتابی ، اتومبیل نزدیک شد نگاه روزیت با یوسف تلاقی کرد ، یوسف پشت قاب شیشه اتومبیل با اعتنا او را زیر نظر داشت . یوسف از شب قبل هر بار که نگاه اش به این دختر می افتاد پریشان می شد و در طول صبح منتظر بود که دختر با نگاهی نگران او را غافل گیر کند .

از نوبت اول کارها در بیمارستان فارغ شده بود و با سرعت خود را به این اتاق رسانده بود ، به اتاق جلوس نرفت ، آنجا که خانم های کارگر و نظافتچی ها استراحت می کردند . در این اتاق بیش از ده دقیقه ماند و همه چیز را تحت نظر گرفت . درون اتاق صندلی درب و داغانی بود که بر روی یک ماشین لباسشویی سفید که لایه ایی از گرد و غبار روی آن بود قرار داشت . فضای اتاق تاریک و سقف به رنگ سبز می زد و از وسط در اثر باران ترک برداشته بود . یک لنگه ی دستکش را دید دنبال جفت اش گشت ، پیدایش نکرد ، دست اش را درون دستکش فرو برد تنگی دستکش و سطح پلاستیکی اش را حس کرد و حسی از تهوع به او دست داد . دستکش با انگشتانی بریده همچون خرچنگی سفید که از طبیعت خود خارج شده و تلاش نافرجامی برای ایستادن پر پنج دست و پایش می کرد . انگشتان اش از خلال پلاستیک زرد دستکش بیرون زده بود و موی انگشت ها زیر شفافیت سطح پلاستیکی نمایان بود ، مجموعه ای از بند انگشت ها که هر کدام سه تیکه بودند جز انگشت شصت که تنها دو بند داشت . میل داشت بیرون بزند . قبلا سعی کرده بود پنجره را باز کند اما متوجه شد کار آسانی نیست و هنگامی که متوجه شد پنجره میخکوب شده از کار خودش متعجب شد .

به آرامی به باغ رفت باغی با باریکه راه هایی سیمانی . به طرف دیواره ی ستون ورودی اتاق تکیه داد . روزیت را روبروی خویش دید . در قامت سراسر سپیدش چشم های سیاه بارز و مشخص تر بود . چهره اش ، گردنش ، لباس کار سفیدی که می پوشید .

با پرویی گفت:

-این جا چه می کنی؟



گفت: گوش کن باید جای دیگه ای بنشینیم. می خوام کمی باهات صحبت کنم.

یوسف گفت: - کجا

گفت: - در اتاق انتظار. الان این موقع روز خالیه.

آرام و بدون از اینکه حرفی بزند موافقت کرد و پشت سرش حرکت کرد. راه رفتن اش. این چیزی بود که او یکسال پیش هنگامی که برای کار به بیمارستان آمده بود او را بسویش کشانده. راه رفتنش. ساقهای سفید و پر او بهمراه قوس ملایمی که داشت حالت جنسی غریبانه ای می گرفت. لگن تنگی که زیر آن رانها رازآلود کشیده می شدند و زانوهایی که زیر لباس هماهنگ با حرکت پهلوی کفل ها هماهنگ می شدند. همه ی اینها باعث میشد یوسف نتواند خودرا کنترل کند. یک بار، دو شب پیاپی را غرق افکار و خیال پردازی ها گذراند و نقشه هایی کشید که با یک قصه عشقی موفق تمام میشد- سعی کرد با او حرف بزند. ولی هنگامی که نزدیک او می شد این برایش کار بسیار سختی می شد. شکست سختی خورد هنگامی که یک روز تلاش کرد او را بغل کند، زن او را با هراس و وحشت هل داد و بیزاری اش را نشان داد. بیرون رفت و هرگز اجازه نداد بعد از آن روز به او نزدیک شود.

هر روز صبح اتومبیل درازی روبروی خانه ی روزیت می ایستاد و یوسف این لحظه را با خیال و خیال پردازی سر می کرد. با شانه اش به شیشه ی اتومبیل می زد و می شکست و روزیت خارج می شد و یوسف او را به آغوش خود می کشید و اتومبیل حرکت می کرد. این خیال پردازی ها باعث می شد گاهی فکر کند همیشه صدای شکستن شیشه را هم می شنود.

در دل تخت خواب اش که بیشتر به قبر می مانست عرق می کرد و همه ی این خیالات را از سر می گذراند، صبحی پس از صبح دیگر. سپس سست و درمانده می شد. شبیه حس و حالی بود که برای اولین بار با زنی تنها خوابیده بود. تنها زن در کل زندگی اش، یک روسپی. بعد از ماه ها مطمئن شد لازم است کاری انجام دهد، زیرا اتفاقی نمی افتاد. بعدش شروع به کارهای عجیب و غریب کرد و در گرما و سوز تابستان گاهی یک ساعت کامل منتظر می ماند زیر سایه بان، یا پشت پنجره ی اتاقی متروک پنهان می شد. روزیت بیرون می آمد و او کمی بعد مثل یک دیوانه ها تعقیب اش می کرد. روزی به سرویس بهداشتی رفته بود و یوسف که کله اش از مستی سنگین شده بود و پاهایش سست خم شد و از سوراخ کلید در نگاهی دزدکی انداخت.

بعد ها دوباره این کار را تکرار کرد، سرش را بالا برد و از سوراخ کلید در نگاه کرد و سر جایش میخکوب شد. پیرمردی بیمار ایستاده بود و با احتیاط و در سکوت به او خیره شده. . کمر راست کرد و از آنجا دور شد و به پشت بنا رفت و به سرعت وارد آن اتاق متروک شد پیرمرد را دید که نفس زنان قدم می زند. پیرمرد داشت گردش می کرد و در محوطه قدم می زد. روزهای بعد پیرمرد را بر تخت بیمارستان دید که به پنکه خیره شده که با حرکت کند اش هوای ملایمی با بوی صابون و دارو و ادرار در هوای اتاق پخش می کرد. به ذهنش رسید پیرمرد را با سم خلاص کند اما خودش را تنها یک پرستار معمولی و یک خدمتکار یافت، بنابراین از این فکر منصرف شد. برای خودش این را روشن کرد که پیرمرد بخاطر بیماری اش تبدیل به یک شبه دیوانه شده، یا اینکه پیرمرد در نوعی اغما بسر می برد. شاید آن روزی که دیده بود از سوراخ در نگاهی دزدکی می کند پیرمرد حواس اش سر جایش نبوده و از هیچ از اطراف اش آگاه نیست و اصلا متوجه حضور او نشده است.



اما همه چیز از تغییر کرد و یوسف را ناامیدی و خشم فراگرفت وقتی که سر و کله ی این جوان پیدا شد. در یکی از روزهای پاییز گذشته، یوسف او را در حال صحبت با روزیت دید. بار دوم هنگام وقت ملاقات از بیماران بود، همان روز جوان همراه روزیت به یکی از اتاق های پستی رفت. همه ی ملاقات کنندگان رفتند، یوسف اما خارج شدن جوان را میان آنان ندید، حس حماقت کرد، رنگش زرد شد و انگشتانش کمی لرزیدند، وقتی خواست سیگار بکشد بوضع لرزش آنها را دید، به کاری فرا خوانده شد و همین باعث شد متوجه نشود که جوان کی از آنجا خارج شد.

مرد جوان یک روز در میان سرو کله اش پیدا می شد. در طول ماه های اول زمستان تمام پرستاران، زن و مرد از این رابطه اطلاع داشتند. یوسف یکبار هنگامی که با یک زن خدمتکار در اتاقی تنها بود سعی کرد او را ببوسد، بیوه ی جوانی بود که یک پسر داشت که اغلب او را با خود به محل کار می آورد. قول و وعده ی ازدواج به او داد، و در حین گفتن اینها سعی کرد او را در آغوش بگیرد. زن هراسان آغوشش را به او سپرده و چشم هایش نگران به درب اتاق دوخته شده بود. یوسف از تلاش های مایوسانه اش دست کشید وقتی که زن متوجه لرزش و رنگ پریدگی یوسف شد شتابان از او جدا شد. زن با اضطراب در حالی که سرو وضع اش را مرتب می کرد گفت:

-چی.... شد؟

جواب نداد و به انگشت های زن نگاه کرد که در حال جا زدن پستان ها سر جایشان بود. روز های بعد تنها به جاهایی گردش کرد. و بالاخره به همان عملیات کوچک خویش که هر روز صبح برای دیدن روزیت انجام می داد اکتفا کرد: انتظار کشیدن با حسی از شکست خوردگی، و شکستن ناگهانی شیشه ی اتومبیل، و در آغوش کشیدن و آمیختن با آن تن سپید که هر صبح بیرون می آمد و همراهش رایحه ی رخت خواب گرم را حمل می کرد، سپس غرق در سکوت و بی تفاوتی به کارهای پست روزانه در شهرش ادامه می داد و با عدم آگاهی از زمان و سقوط در گوشه ای پر تشویش از اندیشه ای حیوانی انباشته میشد که با رویاهای غیر واقعی آمیخته می شد، درباره ی زنان هوس بازی که به او دل می دادند و تسلیمش می شدند، و به روزیت که خم شده، برهنه در اتاقی ست که فقط او همراهش بود و نه هیچ کس دیگری.

و روزیت با مهربانی می گفت:

-چرا آن کار را با من کردی؟

بدون از اینکه به او نگاه کند: - منظورت چیه؟

به آرامی گفت: - خوب می دانی منظورم چی هست.

-من نمی فهمم منظورت چی هست.

برای اولین بار زن با او مواجه شده بود.



-ببین ، خواهش می کنم دروغ نگو . این تو بودی که به پلیس خبر دادی، درسته ؟

یوسف گفت:- کدوم پلیس؟

و تظاهر به نادانی و بلاحت کرد ، اما باطنا کمی خوشحال بود ، و خود را طوری نشان داد که از هیچ چیزی خبر ندارد . خوشحال از خواهش زن و تلاشش برای روشن شدن حقیقت و طرفه رفتن یوسف ، یوسف سرش را تکان می داد و دلش میخواست همین طور ادامه پیدا کند . روزیت سکوت کرد ، سپس از جانب یکی از چشمه‌های اشکها سرازیر شد و گونه اش را خیساند . یوسف با سختی خاصی گفت: من دروغ نمی گویم باور کن .

در حالی که شدیداً گریه می کرد جواب داد:

-تو دروغ می گویی . و نمی دانم چرا ، چرا

و حق هق کرد . سپس ادامه داد :

-از من چی می خوای ، فقط می خواهم همین را بدانم .

و با یک دستمال لطیفی صورتش را پاک کرد که نظر او را جلب کرد .

-بعدش تو خجالت نمی کشی؟ هیچ کس این کار رو نمی کنه ، مگه اینکه آدم پستی باشه . مگه من با تو چکار کردم ؟ دلیل اش اینه که آن دفعه مانعت شدم ؟ اما من .

و لب هایش را سخت روی دندان هایش گزید ، و هنگامی که دستش را روی چشم چپش می گذاشت گویی داشت خفه می شد .

-من خیلی بیچاره ام و ..

یوسف با صدایی محکم تر گفت:

-منم بیچاره ام .

-منم خوب می دانم که نه تو و نه غیر از تو با من ازدواج نخواهد کرد ، تا زمانی که این ...

و دستش را بر روی چشم مصنوعی اش قرار داد یوسف گفت:

-خواهش می کنم گریه نکن . شاید کسی بیاد.



رهایش کرد تا دقیقه ای خوب گریه کند . هنگامی که دید گردن زیبای او به سمت سینه اش خم می شود و سفیدی گرم زیر موهایش نمایان شد میل شدیدی به تکیه دادن بر شانه های او پیدا کرد . ناگهان برخواست و به حالت اعتراف گفت :

-گوش بده . این من بودم اره .

روزیت به او نگاه نکرد ، با تندی گفت

-من از اون بدم میاد نمی توانستم بیشتر از اینها تحملش کنم .

با صدایی پر از ناله و سوز بدون از اینکه سر بلند کند گفت:

-اما اخه اون چه بدی ایی بهت کرده ؟ من چه بدی به تو کردم؟

یوسف اضافه کرد -به هر حال من حداقل جاکش نیستم .

و منتظر ماند . زن خشکش زده بود ، سرش پایین بود داشت پایین گونه اش را از اشک پاک می کرد . بعد یوسف در حالی که احساس می کرد گناهکار است و بجای این حرف ها لازم است چیز دیگری بگوید گفت:

-چرا مثل بقیه ی ملاقاتی ها خارج نشد؟ و اگر هم تو میخواهی باهانش قرار بگذاری هر جای دیگه بزاری برایم مهم نیست ، واقعا هر کاری دوست داشتی بکن ، اما من ، وجود او را این جا ، اصلا نمی توانم هیچ کاری را انجام بدهم .

زن با انکار سرش را بلند کرد . یوسف عصبانی گفت:

-بله ، نمی توانم . به همین خاطر پلیس خبر کردم . به پلیس گفتم یکی از ملاقاتی ها خلاف کرده . او هم آمد و بهش هشدار داد و منتظر خارج شدنش ماند و میان ملاقاتی ها وقت خروج پیدایش نکرد و اگر بیرونش نمی کرد..

با چشمان باز به یوسف نگاه می کرد و بر روی بینی اش اشک قرار داشت ، با دهانی شکفته و سینه ایی که با لباس های تنگ فشرده شده بود ، این زن او را به شکل جنسی نامفهومی تحریکش می کرد .

بعد از اینکه صورتش را پاک کرد گفت :

-پس ، تو ای پست . تو ...

کینه ایی کور وجود دختر را فرا گرفت ، دندان هایش با کلمات می آمیخت و احساس خفگی می کرد و گریه ایی شدید را همراه با هق هق شروع کرد . یوسف دوباره سفیدی گردنش را دید . نمی دانست چگونه و به چه وسیله ایی او را آرام کند ، کنارش نشست و تصمیم داشت گردن او را آرام ببوسد ، در همین فکر بود که دختر سر بلند کرد و ناگهان به شکل وحشیانه ایی سیلی به او زد و به



سرعت از آن جا دور شد و غییش زد. یوسف همانطور در اتاق ایستاده ماند ، تنها ، داشت عمیقا به صدای زنگی که از سیلی در گوشش طنین انداز شده بود گوش می داد .

هنگامی که وارد خانه شد .پدرش داشت شام می پخت ، دیگر کار پختن تمام شده بود و با همت زیاد کف آشپزخانه را تمیز می کرد . یوسف لباس هایش را با طمانینه و خویشتن داری عوض کرد ، نشست و پدرش را زیر نظر گرفت . آشپزخانه گرم بود و اغلب وقتشان را آنجا سر می کردند: آنجا می خوردند و حرف می زدند و به رادیو گوش میدادند. یوسف گفت:

-امروز چی پختی؟

پدرش هن هن کنان گفت:

-لوییا. شیر هم هست . میوه هم آنجاست.

یوسف با رنجش تمسخر آمیز گفت:

-نمی شود چیزی غیر از لوییا بپزی .

این را پرسید و پدرش از تمیزکاری دست برداشت: -مثلا چی؟

یوسف درنگ کرد و گفت: هیچ چی .

و رادیو را روشن کرد. پدر کارش تمام شد نشست و سیگاری را با حالی خوش روشن کرد. در مورد ترانه هایی که از رادیو پخش می شد از یوسف سوال کرد . سپس با دقت هر دو به اخبار در سکوت گوش دادند. بعد اندیشناک به سقف نگاه می کردند و گاهی به اسباب و وسائل قدیمی خانه . پدر با کنجکاوی پرسید :

-این که داره می خونه کیه؟

یوسف آرام و مطمئن گفت: عبدالوهاب

پدرش با تعجب گفت: اما این که رادیو بغداده مگه این طور نیست؟

نا امیدانه جواب داد: -آره معلومه که .

پدر گفت : چنانکه می دانم او در بغداد زندگی نمی کند... خوب؟



یوسف به آهستگی رو کرد و برای لحظه ایی تعجب کرد: زیرا پدرش فکر می کرد هر خواننده ایی در هر کانال رادیو شخصا به صورت زنده هر بار حضور دارد، و یا اینکه به محض درخواست از او آنجا حاضر می شود. و از این آگاه نبود که ترانه ها را بر روی لوح ها یا نوارهای کاست یا چیزهای دیگر ضبط می کردند.

خندید و پدرش را دید که با لذت آرامش بخشی می خندد. نتوانست جلوی خودش را بگیرد شروع کرد بلند خندیدن تا جایی که پدرش آزرده و نگران با خنده و دودلی پرسید: -خوب بسه دیگه یکهو چت شد؟

هنگامی که یوسف بر روی تخت خواب سردش آرمید تماما چهره ی روزیت وجودش را فرا گرفت. در چشمهایش نگاه کرد و در حزن و اندوه و افکار او شریک شد، در آن نفرت زیبایش در بیزاری اش در حق هق گریه اش در حضور یوسف. سپس در حالی که لباس هایش را از تن بیرون می آورد به او نزدیک می شود و غافگیرانه از پشت او را در آغوش می کشد، دختر دستش را به طرف چشم خود می برد و شادمان می خندد، سپس یوسف را به سمت میز هل می دهد و در همان حال چشم مصنوعی اش را در دست گرفته. و ناگهان به سمت او بر می گردد و دیوانه وار خنده سر می دهد و یکی از حفره های چشمش خالیست، تهی همچون حفره ایی بی انتها.



پایتخت آخرین نفس ها

روزی پدرش او را همراه خود برای حضور حضور در مراسم ترحیم به شهر برده بود . از کرکوک به سوی شهر با مسیرهای فراوانی که به آن ختم می شد همچون قلبی بود با رگ های پر شمار . شلاق درشکه چی به درازای اسب های جفت شده به نزدیکی سنگ فرش خیابان می رسید و درشکه با نشیمن گاه بلند و درب و داغان آنها را در میان کوچه های محله ی *بشاویین* کشان کشان به خانه ی عمومی مرده اش می برد . سگ ها در دنباله ی درشکه چنگ می زدند و شلاق درشکه چی آنها را نمی ترساند ، درشکه چی به عقب گاهی به راست و گاهی به چپ مایل می شد و سگ ها را می تاراند ، اما هر بار بیشتر یورش می بردند و بالاتر می پریدند . شلاق درشکه چی همراه با اسب های سنگین در هوای مه آلود و نمناک صبح بر جاده ی سنگلاخی و قدیمی نوعی موسیقی صبح گاهی را به گوش می رساند . یونس کنار پدرش سمت چپ می نشست و به کف سبزرنگی که از دهان اسب بیرون می زد و بر افسار و پوزه بند اسب جاری می شد می نگریست . می دید که هر بار اسب با هراس فک بزرگ اش را به طرفی می چرخاند ، اسب دیگر با سر بزرگ و کشیده اش را در جهت پارس سگ ها به عقب می کشید . چشم بزرگش زیر پیشانی بند چرمی ظاهر می شد ، پیشانی بندی که با حلقه های رنگارنگ مزین شده و همانند آینه ای محدب سایه ایی از خیابان و خانه های کج و معوج شده را نمایش می داد . و با گزش شلاق درشکه چی سر بر می گرداند . و این چرخش با صدای هی هی درشکه چی همزمان می شد که با سرعت و جدیت دو اسبش را محکم می راند ، گویی در این هی هی کردن مرد ضجه ایی ست که وسوسه ایی شدید در اسب ها بوجود می آورد ، چونان زبان خاصی که تنها اسب ها می فهمیدند . همراه پدرش قدم زنان در کوچه ایی تنها شدند ، با کیسه هایی از شمع و مخروطی بزرگ از قند که غلافی از ورقه های نیلی رنگ رویش قرار داشت . آن جدایی پر از عهد و پیمان را هیچ وقت فراموش نمی کرد ، . جدایی در صبح ، که تنها درشکه چی نیمه خواب آلود شاهدش بود . و شاید سگ نحیف و لاغری که بر دوپایش ایستاده و در زباله دان بی امیدی می گشت . وعده ای ، رایحه ی... پس از سالها ناچاری از آن دختر گریزان و حالا دوباره به سویس بازمی گشت ، تا جسدی ساکت باشد و بگذرد و با کله ایی که ضجه هایش خاموش نشدنی ست ، چون کدویی باشد که تنها دانه هایش را دارد . سری سرگردان در قهوه خانه های غرق شده در دود آبی اش ، در ساحل دجله ، در طول خط راه آهن ، پشت محله ی گیلانی ها . از درها داخل می شد ، از پله ها بالا می رفت ، بر روی سطوح خالی ، پشت بام ها با لباس های شسته شده آویخته زیر نور آفتاب ، و ملافه های تمیزی که روزنه هایش نور گرم تابستان را عبور می دادند . پوشک های کودکان ، لباس های زیر خشن کارگری خسته و خانواده هایی که بر پشت بام ها می خوابیدند... سپس به اتاقی در خانه ی ام رئوف باز گشت ، از این جا در طبقه ی دوم می توانست بر روی پشت بام ، رودخانه را ببیند . و آن طرف رودخانه کاخی دولتی و بزرگ قرار داشت که شاخ و برگ نخل های بی ثمر احاطه اش کرده اند ، و پرنده هایی به رنگ خاک در آسمان اوج می گرفتند و ناگهان با



نرمی و آهسته هبوط می کردند . به مانند موجی از قطرات باران ، خطوطی گرد با بالهایشان ترسیم می کردند . گاهی متراکم می شدند و گاهی پخش می شدند... یونس اما به دیدن اکتفا نمی کرد بلکه در این وقت صبح ، رویا گونه در رودخانه کفش ها و سپس لباس هایش را بجز لباس های زیر از تن در می آورد و هر قدم را بدون ترس و وا همه بر می داشت و به آب وارد می شد و سنگ ریزه ها انگشتانش را گاز می گرفتند . در تالو صبحگاه لرزش ها و اشتیاق گمنامی در سکوت ، گفتگویی درونی در او بیدار می کرد . گفتگویی پر از تصاویر بی پایان که از هیچ منطقی پیروی نمی کرد . هر کشش و فکری ، لرزشی ایجاد می کرد که گویی سرنوشت جهان همه بسته به خلجان یک خیال مربوط می شد . این گونه بود که صبحگاه همچون رادیویی ، زندگی را در او بیدار می کرد ، در قلب یونس و در گوش هایش ، که با هر وسوسه ی آبگونة امواج کوچکی از میان ران هایش می گذشت و به لرزه می افتاد ، جریان آب بیضه هایش را قلقلک می داد ، مثل ماهی های کوچکی که او را به یک بازی بی صدا دعوت می کردند . بازی ایی که تنها رودخانه از آن آگاه بود .

در آن لحظه جادویی ، در آن صبحگاه قاطع ، گیج و منگ در وسط اتاق بالایی می ایستاد و درب آن را باز به سمت زندگی ایی شبه جنگلی می گشود ، دریچه ایی که نسیمی تازه از سوی رودخانه به آن سرازیر میشد ، از کنار دیوارهای احاطه کننده ی باغ ، از سوی حیاط خانه ی پستی صدای گنجشک ها و کودکان ، لوله ی آبی که زیر درختی شرشر کنان به گوش می رسید ، گویی شاخه ی قطع شده در حال خون ریزی بود که بند نمی آمد . با یک گوش تیز می شد و تسلیم صداهایی می شد که درون ذهنش سرازیر و همزمان که گوش می سپرد صورتش را به آرامی می شست و سه تا از انگشتان دست راستش را موظف به شستن دندان ها با نمک می کرد . زیرا مسواک و خمیر دندان را در ساک کوچکی در منزل یکی از آشنایان جا گذاشته بود . زنگ در خانه ایی از دور به صدا در آمد ، یکی از آشنایان ، همسایه را صدا می زد سپس ناگهان دختر را دید... از بالا ، از آنجا به نظر کوچک می آمد دوازده ساله و یا شاید کمتر . در یک سرگیجه ی صبحگاهی منقلب شد ، سرگردان همچون چوب پنبه ایی که به قلاب ماهیگیری بسته شده و در گرداب بالا و پایین می شود . روبروی روشویی ایستاد ، در ایوانی که سقف بلندی داشت احساس رهایی و سبکی کرد . از میان انبوه شاخ و برگ به هم پیچیده فضایی برای دیدن دختر یافت . گویی او را می شناخت ، دخترکی که در تمام طول روز و هفته ی گذشته در حیاط پستی بازی می کرد و معمولا همراه دختری دیگر و یا پسر بچه ایی کوچک بود .

-نوزاد، نوزاد، کاکا

صدای آن شخصی که پشت در بود ضعیف تر شد و زنگ در نصف و نیمه به صدا در آمد . شاید سیگاری روشن می کرد تا در انتظار باز شدن در بایستد . انگار به دیر باز شدن درب خانه عادت داشت . خانواده ایی کرد بودند که به صورت متراکم در دو اتاق بلند و طویل زندگی می کردند . اتاق ها میان خانه ی ام رئوف و یک خانه ی متروک و در ابتدای ورودی کوچه قرار داشت . چند روز قبل به فکر یونس رسیده بود که سری به این خانه ی متروک بزند . در آن روز مهمانان در صبح زود دسته دسته با زینت ها و لباس های جشن می آمدند بخصوص زنان کرد که با لباس های سنگین محلی و چین دارشان بیشتر بودند . وارد خانه می شدند و پشت سرشان ابری نانسانی از عطر ها بر جای می ماند همراه خود بقیچه ها و سبدهایی پر از هدایا داشتند . مردها بیرون خانه سیگار می کشیدند و بعضی از آنها در باغ پستی میان صندلی های به صف کشیده در انتظار میهمانان درنگ می کردند . خورشید با شدت بر گردنبندهای عریض و پر از نگین زنان منعکس می شد



خنجرهای مردان در پارچه ها و سجاده های مخصوص همراه کمربندها یشان تا دست هایشان بی حرکت راحت باشند و با سر و صدا های نامفهوم با هم گفتگو کنند.

آمر خان پیر رسید ، لاغر ، با گونه های خشک و تورفته . نزدیک به طلوع آفتاب سر رسید . آوازه اش در تمام نقاط شمال پیچیده بود ، پسر با قامت بلندش پشت او می آمد با طبعی که جلوی دستانش قرار داشت بله عروسی نوزاد است: همسایه ها تا صبح بالای پشت بام ها و سطوح رقص و پایکوبی آنها را تماشا می کردند . سفره ی عروس و داماد پراز میوه ها و نقل و بادام و شربت بود . در وسط آن ظرف بزرگی از عرق قوی خانگی دست ساز قرار داشت که وسط آن کاسه ی چوبی شناور بود که دست ها یکی یکی آن را چنگ می زدند و هر بار که ظرف خالی می شد یکی دیگر می آوردند . ام رؤف نزدیک عروس که کم سن و سال نشان میداد نشست . عروس چهره ایی داشت چون ماه تابان چشم بادامی و خوشه های از موهای بافته شده در دو طرف ، یونس بعد از این که سهمی در کم کردن سطح سرریز شده در ظرف عرق خانگی داشت در بعضی از رقص ها و پایکوبی شرکت کرد یکی از آنها در حالت مستی ترانه ایی خواند با چهره ایی سرخ شده ترانه ی (کا بوکی لیلی) از محمد الجزراوی را خواند در حالی که دست راستش گوشش را پنهان کرده بود ، و رقص تک و تنهای داماد با خنجری که در هوا می چرخاند . چند تا کودک مثل میمون ها بر دیوارها و درخت هایی که چراغانی شده بودند بالا می رفتند . بعضی ها هم بعد از خوردن غذا بیرون می رفتند تا دور و بر ماشین های یکی از میهمانان تکیه بدهند ، گفتگوهای چند نفره داشته باشند و سیگاری بکشند و همچنین نکات مفصلی راجب شب زفاف به هم بگویند . ماشین حمل مخزن آب متعلق به یکی از مهمانهایی که از دوردست آمده بود بوی شدیدی می داد و مخزنی روی آن بود با کناره هایی که انبوهی از جاروها و خاکروبه ها آویزان بودند . یونس از میان چهره ها به خیالش چهره ایی آشنا را شناسایی کرده بود صفوف کردهایی که روبروی باغ ملت قسمت درب شرقی آن نشسته بودند زیر مجسمه ی آزادی جواد سلیم هرشب جلوی پای هرکدام صندوقچه ای چوبی قرار می گرفت برای واکس زدن کفش ها کفش های دست ساز با میخ های مسی تخت در کناره ها . آنها سیل روانی بودند که از پل های بغداد بی وقفه سرازیر می شدند و در جای جای گوشه های فراموش شده شهر منزل می کردند از شمال می آمدند و خانواده ی نوزاد از زاخو مهاجرت کرده بودند . تا کنون تعداد آنان را کسی نمی دانست . تنها کودکان را اینجا و آنجا می دیدی . و عروس صبح همراه یک زن درشت هیکل که به نظر مادرش بود می رفت سبد به دست پشت سر او راه می افتاد و چشمانش را به زمین می دوخت . چشم های بادامی اش گویی غنیمتی مخفی را داشت که تنها دختری آن را درک می کرد که بکارتش را از دست داده بود تعجبی نبود اگر ناشناسی درب خانه را می زد و با صدایی بلند از ته سینه در پی اهل خانه بود و نا امید منصرف می شد و تنها خنده های زن حسودی را می شنید که کنایه ای بود از مشغول بودن نوزاد . که در این موقع از دنیای کفش ها و تمیز کردن چاه های فاضلاب دور می بود

یونس کودکی موبور را دید که بر روی پله های سیمانی کنار دختر نشسته بود که لحظه ایی درنگ کرد ، با چهره ایی خسته و ناراحت اطراف خود را می نگریست ، نمی دانست چه کار کند .

یونس اصلاح سر و صورتش را تمام کرد و به اتاق رفت تا لباس هایش را بپوشد . ساعت از یازده گذشته بود و لازم بود کارهایی را انجام دهد ، کارهایی که حتما باید انجام می داد یکی از آنها رفتن به منزل زن آشنایی برای تحویل گرفتن ساک دیگرش بود . شب قبل وسائلی را آماده کرده بود و در کیف کولی اش روی میز چپانده بود . و الان ادوات اصلاح سر و صورت را که خشکشان کرده بود را هم در کیسه ایی نایلونی گذاشت و به آنها اضافه کرد . بر روی تخت نشست و پاکت سیگار روتمان " از میزی بلند روبروی تخت



خواب که پر از کتاب‌ها و برگه‌های رئوف بود برداشت. اتاقی تنگ و طولانی که پنجره‌ای کوچک رو به خیابان داشت، اما با همه‌ی اینها در آن احساس راحتی و صمیمیت می‌کرد، در همین صبح، پناهگاهی گرم که گرمایش میان اعضای او به هر طرفش که می‌نگریست جریان داشت پر از کارتونهای کوچک که مارک شرکت‌های صابون داشت و یا صندوق‌های چوبی که مارک کارخانه‌الحدبا و یا آب جوی با مارک "الفریده" را میشد دید.

اغلب این کارتونهای و صندوق‌ها مملو از کتاب‌ها و مجلات قدیمی بود، و از گوشه‌های بعضی‌هاشان اطلس‌ها و اوراق امتحانی آویزان بودند... اتاق رئوف... یک هفته اینجا اقامت کرد و با همه این سیل متراکم خرت و پرتها احساس الفت با آن داشت و نوعی حیرت... همچنین. سرگردانی، به این دلیل که او همیشه عاجز از آگاه شدن از راز دوست غایبش بود و شب‌ها به فکر فرو می‌رفت. شب‌ها وقتی دیر هنگام باز می‌گشت، یا وقتی صبح از خواب بیدار می‌شد و روی تخت خواب همان جا می‌ماند، این دیوارهای احاطه‌کننده نشانه‌هایی داشتند گویی او را به قلب راز هدایت می‌کردند...

چهره‌ی لاغر و نحیف دوستش را بیاد آورد که بعد از یک سری تبعیدها و تدریس در روستاهای دور افتاده، خالی از سرزندگی شده بود. و موهای که به دو طرف فرق سرش شانه شده بودند و نوعی کچلی را هم نشان می‌داد (بعضی از دوستان می‌گفتند این از بیماری تیفوس است که در یکی از زندان‌ها گرفته بود). همان طور که سیگار می‌کشید و با چشمانش برای آخرین بار به دیوار بالای میز بلند نگاه می‌کرد در همان وسط هنگام نشستن بر یک صندلی، عکس سیاه و سفیدی دید از همان عکس‌های که فیلم‌های سینمایی را تبلیغ می‌کردند. چهره‌ی پرستاری با چشم‌های وحشت زده در فیلم پوتمکین ایزنشتاین. به دهان باز پرستار خیره شد گویی منتظر بود جیغی حقیقی از آن بشنود، بعضی از صحنه‌های فیلم را بیاد آورد. او دوبار مجانی فیلم را در خیابان ابونواس توی ایلدیه‌ی فرهنگ السوفیتی دیده بود حالا هر بار عکس را می‌دید یاد آن صحنه‌ها می‌افتاد. همچنین در جایی بالاتر از دیوار عکسی از چهره سرشناس الرصافی* بود که کلاهی ترکی بر سر داشت، و عکس دیگر السیاب را با لبخندی که دندان‌ها همراه با آن بر کل چهره‌ی نحیفش غالب شده بود. اما عکسی که با قدرت او را جذب خود کرده بود در قابی چوبی کوچک که در آن چهره‌ی پرستاری در حال جیغ زدن را نشان می‌داد، روی زردی که با دوربینی ارزان قیمت و یا قدیمی گرفته شده بود، اینجا رئوف ایستاده و با لبخندی بیمارگونه کنار سایر زندانیان با پیجامه‌هایی یک شکل ایستاده بود کنار ملافه‌ای که به بند لباس‌ها آویزان بود بر روی صندلی چوبی بلند. چندین بار در مورد روزهای حبس‌اش در منطقه‌ی السلیمان با او صحبت کرده بود که در آنجا نمایش‌هایی پر زرق و برق این جا و آنجا در تبعیدگاه صحرائی اش اجرا می‌شد. آنجا نمایش‌های خیابانی این جا و آنجا توی همان تبعیدگاه صحرائی که به مثابه‌ی ایستگاهی برای حزبی‌ها حزب‌ها از نسلی به نسل دیگر بود و اکثرشان شاعر و هنرمند بودند. عکس رشید را شناسایی کرد. فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی هنر رشته‌ی نمایش که مدتی قبل چندین بار او را ملاقات کرده بود اما زمانی بعد در بغداد ناپدید شد و گفته شد که به شمال فرار کرده. رئوف به او پیشنهاد داد که مدتی در اتاقش بماند زیرا خودش می‌خواست به الرمادی سفر کند که در آنجا تاریخ و جغرافیا را در یکی از مدارس تدریس می‌کرد رئوف معلمی سختگیر بود

رصاصی نویسنده‌ی معروف که داستان‌ها و اشعاری در دفاع از مردم ستم دیده و فقیر نوشته و منتقد سرسخت استعمار انگلیسیها بود¹



عادت های بخصوص مشخصی داشت گویی درس هایی مخفیانه در مورد سکوت یاد گرفته بود او گفتگوهای خسته کننده ای که در قهوه خانه ها با آنهایی که می شناخت را معمولا دنبال نمی کرد .

همراه یونس چندین بار به مخازن "اورودی باک" در خیابان الرشید رفت و او را می دید که دو استوانه صفحه ی از موسیقی کلاسیک را به مبلغ هنگفتی خرید در حالی که از نظر مالی وضعیت او را می دانست.

در بار خیام یک شب کامل را با هم بودند و آب جوی مارک الفریده را می خوردند . فضای بار هوایی خنک را از طرف خنک کننده ی هوا از میان دریچه هایی با روزنه های مشبک می فرستاد ، نزدیک سقف موجی از هوای سنگین خنک و ملایم پیراهنش را آرام به لرزه در می آورد . و موهای کم پشت سرش را که بلند بر راستای کله ی کچل و پر از کک و مک مرتب شده بود پریشان می شد . روزی در میانه ی گفتگو ، رئوف از جیب پشتی شلوارش دو برگ کاغذ در آورد و شروع به خواندن شعری با مقدمه ای طولانی و پر از عذر خواهی کرد . با صدایی که نزدیک به زمزمه بود می خواند ، گاهی به میز کناری شان نگاه می کرد و با حساسیت خاصی مواظب بود که صدایش دورتر از گوش های یونس نرود .

صورتش را آنقدر نزدیک یونس آورده بودتا جایی که نفس پر از بوی آب جو حس می شد . و از پشت عینک کلفت اش در چشمان او خیره می شد . ، همزمان آستین دست چپش را بالا می کشید و گاهی بازویش را با انگشت های استخوانی در انتهای خواندن هر مقطع شعر محکم می گرفت اگر آشنایی از کنار میزشان می گذشت همچون صدفی بسته می شد و گفتگو را به دیگران وا می گذاشت گویی اصلا آنجا حضور نداشت ، چشم هایش مخفیانه میان میزهای دیگر می چرخید . یونس می دید که هر وقت فرد ناشناس یا مشکوکی وارد بار می شد رئوف به وضوح در خود جمع می شد ، او مردان امنیتی و خبرچین ها را از دور می شناخت همچنان که همیشه می گفت می توانست بوی خاص چنین آدم هایی را از صد متری تشخیص دهد .

-مثل سگهای شکاری

-به خدای سگها کمی مزه ی تلخی دارد همچون فردی زندانی زیر شکنجه و محروم از غذا بوی سمی همچون نخود گندیده .

هر بار که به دوستش رئوف فکر می کرد ضربه ی ادراکی حقیقی سینه ی یونس را می شکافت .. این حس شب ها سراغش می آمد آن شب های آماسیده ای که میان ملال و روزمره گی هنگامی که بغداد را پوشش چسبناک گرمی فرا می گرفت . و جمعیت ها از روی غریزه در هم می لولیدند . در شهر می چرخیدند همانند گله هایی که در کناره های رودخانه در جستجوی نسیم خنکی که گهگاه از جانب رود می آمد امیدوار سر به جانب نقطه ای نامعلوم می جنبانند . در آن شب رئوف را دید که به تنهایی در باری کوچک میان دو مجتمع سینمایی در کوچه ای نزدیک باغ ملت می نوشید . جایی که کارگران و حمال ها و فقرا در روزهای تعطیل به آنجا رفت و آمد می کردند ... او را از پشت شیشه ی چرکین پنجره دید در فضای مه آلود و درهم برهم . نیمرخ آشنای او لحظه ای میان شلوغی پیدا می شد ، حس پیری به او دست میداد وقتی شعوری کودکانه در اعماق زخم خورده اش قدرتمندانه ریشه می دواند . اما در همان نگاه کوتاه ناگهانی که کاملا برق آگاهی را در وجودش سر ریز کرد به خودش می آمد و همچون نواری لرزان در



کله اش جهان هایی نو گسترده می شدند و احساس قوت می کرد. اعماق بار انباشته از گرداب های دود و چهره های خسته و خم شده را بر روی میزهای چوبی کوچک می دید. در پیشخوان کمر خمیده ی رثوف به دیواره ی شیشه ای چسبیده بود. دستش او را می دید که پیاله ای عرق را قبل از یک حرکت کشنده برای ریختن در حلق اش در هوا بلند شده!!!.. و سوزش بعد از نوشیدن، چهره اش را در هم می کشید و با انگشتان اش ظرفی را چنگ می زد برای مزه خوری و بعد از آن سرش را به سمت سینه خم می کرد... یونس به راهش ادامه داد.

سیگاری را در زیر سیگاری خاموش کرد و سیگاری دیگر از پاکت سیگار روتمان بیرون آورد و در عرض تخت روی نرده تکیه داد. کارتی از پاکت های سیگار را دید که بالای میز روبرویش قرار داشتند لای انگشتانش که فیلتر سیگار را گرفته بود لرزش خفیفی حس کرد ناگهان.... با حالتی از تهوور برخاست و کارتن آبی را برداشت تا آن را درون کیف کنار تخت که باز بود بگذارد. کارتن سیگار را با سرانگشتانش جستجو کرد و یک پاکت در آن یافت. بعد از آنکه پاکت آخر را در آورد کارتن را با قدرت مجاله کرد و خود را به زمزمه ی درونی در مورد امر مهمی سپرد که تلاش می کرد در طول امروز صبح به آن بیانیشد..... نیم نگاهی به ساعتش کرد و درویش آن سد و مانع محال که لایه لایه در این روزهای اخیر بعد از رفتنش بر او چیره شده بود ظاهر شد، هر بار که به صاحب هدیه فکر می کرد احساسی از فریب و سرخوردگی سراسر وجودش را فرا می گرفت. تصویر زن اکنون بر او غلبه کرد که یکی یکی سیگارها را به او تعارف می کرد گویی نخ های آبی دود سیگار با موج هایشان او را به زن وصل می کرد. به آن چهره ای که لبخندی آشنا بر آن می نشست. ساعت از دوازده گذشته بود و لازم بود حرکت کند. اما ترجیح داد که زمان را کش دهد و دیرتر برود زن روزی گفته بود: مشکلی نیست، این تو هستی که به مشکلات فکر می کنی. یک مشکل به تهایی وجود ندارد. و زن این را در حالی می گفت که کارتی از سیگار را میان بازوانش تعبیه می کرد گویی به او ذخیره ای می داد برای او تا به فراموشی مطلق برسد..... اما سمریه نمی دانست که سیگارها کافی نیستند. دودهای سیگار که در هوا محو می شدند به یک چشم به هم زدن هیچ و محو می شدند و یا لبخند همیشگی اش شاید به همین تناقض اشاره می کرد. ساق فریه او که در دستان اش بود چیزی غیر از این نمی خواست و در چنین لحظه ای کپه ای از لباس های زن را بر زمین اتاق او می دید به گوشتش فکر می کرد. لازم است از آنجا شروع کنم. من مطمئن هستم اگر از آنجا شروع کنم دوباره سرنخ را پیدا می کنم. هنگامی که در اتاق زن بود احساس کرد رابطه و علاقه ای از نوعی دیگر میان او و زن ایجاد شده بود. آیا این امکان داشت؟ یقیناً. رابطه آن لحظات گمشده ی کوچکی که در دستان ظریف و زنانه اش می درخشید و یا قسمتی از کمر برهنه اش. اما دستش به او نمی رسید گویی زن ماهی ی سبکبال و لغزنده ای بود شناکان در دور دست ها. و او به دنبالش تقلا کنان. گویی مخلوقی بود شیطانی که جادوگری آن را هدایت می کرد و شناکان پیش می رفت و به سمت ماوای حقیقی اش او را می کشاند. می دانست که همیشه تشنه ای بود بر آستانه، و برای به چنگ گرفتنش پیش می رفت و همیشه محروم از دیدارش بود. هر بار همین را حس می کرد. بخصوص شب پیش از ابتدا احساسی از سرخوردگی در او کم کم شکل می گرفت و در میان کافه ها و محله های تجاری و سینماها در خیابان الرشید سرگردان بود گویی با این شهر خداحافظی می کرد شهری که در آن سه ماه را سرکرد که همانند رویای می ماند. و قدم هایش او را به اتاق سمریه کشاند. راه را بلد بود هر بار از دروازه ی تنگ درب شرقی خارج می شد و آهسته آهسته از روی عادت و غریزه در حالت مستی به سوی تپه و سده خاکی بلند نزدیک کمپ کیلانی می رفت جوش و خروش مخازن بزرگ آب در ورودی کمپ او را هدایت می کرد. همانند تخم مرغ های سفید آلومینیومی که بر پایه های بلند آهنی. قرار داشتند. اما این بار زن در خانه نبود. از پیرزن لال



آشوری تبار که در اتاق مجاور زندگی می کرد سراغ او را گرفت هنگامی که در را باز کرد با دست های کشیده در امتداد چهره اش اشاره به دور کرد و به او فهماند که سمریه برای امر مهمی رفته و مدت زیادی باز نخواهد گشت.

می دانست کجا ممکن است رفته باشد و برای چه کاری رفته . آن شب را کنار خانه ی زن نزدیک کلیسای آشوری ها سرگردان سر کرد به امید اینکه در هنگام بازگشتش شاید او را ببیند . سپس پشت تپه رفت که در آن ستاره ها همچون خوشه های پربار به سمت برهنگی فضای خالی زمین متمایل شده بودند گویی می خواستند زمین را لمس کنند. بر روی ریل خط آهن نشست و سیگاری آتش زد. شب ها گاهی قطاری با سرعتی کم از آنجا عبور می کرد. قبالا او و زن در سکوت بدون کلام بر روی تخت به ضجه های قطار بر روی ریل ها گوش می سپردند ، اتاق تاریک به شکل خفیفی می لرزید . روزی در همان هفته ی اول دیدارشان بالای میز صاف هنگام عبور قطار دو شیشه س و ویسکی و کنیاک به شکل پر سر و صدایی شروع به لرزش و بالا و پائین کردند و غرش قطار همراه سر و صدای میز ترکیب شده بود . اندیشه اش با حقیقتی که هر بار برشی در آن ایجاد می کرد تاریک و سیاه می شد و سمریه به هر وسیله ایی تلاش می کرد که از فکری که آزارش می داد دوری کند ، بیست و پنج سال داشت و از او دو سال بزرگتر بود هنگامی که شوهرش نتوان زیر شکنجه در دستان مردان امنیتی در کرکوک جان داد به بغداد گریخت . یونس داستان را از این جا و آنجا شنیده بود . زن جزئیات را از جانب خودش برایش تعریف می کرد و جزئیات و جوانب دیگر را خودش حدس می زد . ترس درون چشمان زن بهتر و رساتر چیزها را می رساند . این راهم فهمید که زن مورد تعرض قرار گرفته و همین رابطه ایی با زندانی شدن همسرش داشت . معاون گارد دولتی دور و بر او می پلکید . از همان اولین باری که زن را دیده بود همه ی کار های لازم برای دور کردن مرد از همسرش انجام داده بود به بهانه ی کمونیست بودن و در یکی از شب ها درب خانه اش را کوبیده بود .

صورتش را نسیمی ملایم با رایحه ای از خاک و گل نوازش کرد ، زمزمه ی خفیفی از ریل خط آهن زیر باسن اش احساس کرد از جای خود بلند شد و یاد روزهای کودکی اش افتاد هنگامی که گوش هایش را به ریل می چسباند تا به آن زمزمه آرام در قلب آهن را بشنود . و با آن زمزمه ی پنهانی متوجه نزدیک شدن قطاری از دوردست شود . سپس به جانب رودخانه پیش رفت تا خیابان ابی نواس را طی کند و به مقصدش اتاق رئوف نزدیک مجسمه ی سرباز گمنام برسد . ریه هایش را از هوای پراز رطوبت شبانه ی رودخانه انباشت همراه با رایحه ی شاخه های سوخته ی انار و بینی اش از بوی ماهی کبابی پرشد ، خدمتکاران در همان حالی که خمیازه می کشیدند در اکثر قهوه خانه ها ی ممتد بر ساحل دجله کپه های صندلی ها را بصورت هرم هایی کوچک در آورده بودند . صداها چراغ رنگارنگ بر تیرک های چوبی خاموش و آویزان بودند افراد اندکی گهگاه و ناگهانی از کوچه های منتهی به رودخانه پیدا می شدند آنهایی که سینما ها و بارهای تعطیل شده آنها را سرازیر می کرد و سکوتی که خروش رودخانه ی جاری آن را می شکافت . متوجه ستاره ها شد که بر آسمان بغداد خواب آلود روشن شده بودند همچون چشمانی که تسلیم امواجی از آرامش شده اند . در حالی که به صدای خیال انگیز و در هم پیچیده ای که از دور می رسید گوش می سپرد ، صداهایی که با دیگر صداهای سرگردان ترکیب می شد و با خاموشی دوباره در سرش تکرار می شدند تا اینکه خود را کنار مجسمه ی سرباز گمنام یافت . صداها ناگهان رساتر شدند و به صورت غرش های زمینی سردی مبدل گشت . سپس اندام هایی که انبوه انبوه در گروه های کوچک بر پیاده رو های خیابان السعدون با پیجامه ها و لباس های خواب غرق در سکوت و نفس های آرام ظاهر شدند فوج فوج تانک ها و ماشین های صف کشیده را تظاره می کردند که آرام آرام در دل شهر پیش می رفتند . هیچ کس نه حرفی می زد و نه سیگار می کشید ، سکوت گویی عمیق تر میشد و زنجیر تانک ها با ضجه هایشان سکوت را خرد می کرد . در دهانه ی تانک چهره ی یک نظامی زیر کلاهی



که گوشی های بزرگی آنرا می پوشاند ظاهر شد کم کم افراد دیگر در پشت تیربار و اطراف تانک نیز نمایان شدند . آن شب بر روی تخت خواب رثوف دراز کشید بدون از اینکه خوابش ببرد تا سپیده ی صبح ابری از دود در دهانش و در سرش صداهای سرد ترکیب شده که اکنون با سر و صدا شروع به حرکت می کردند.....

در لحظات آخر سپیده ی صبح افکارش را یکدست کرد و تصمیمش برای رفتن و کارهای لازم در روز بعد مشخص شدند. به سمت پنجره رفت دو لنگه ی آن را بست.. صدای فروشندگان دوره گرد در این جا و آنجا ی کوچه قطع شد ، فریادهای بلند و منظم که نام اجناس را می بردند و همچنین صدای اتومبیلی که صاحبش تلاش بیهوده ایی برای روشن کردنش می کرد. صدا کمتر شد . جوانی بود با پیجامه و دم پای که خنده کنان دشنام می داد و لعنت می فرستاد تلاش می کرد ماشین فوکسهویل انگلیسی قدیمی به رنگ مشکی را روشن کند. پیرمردی که دسداده پوشیده بود از پشت اتومبیل هل می داد صدای موتور پر سرو صدا چندبار بلند شد چند پرش قورباغه ایی و ناگهان روشن شد در حال تیز دادن ابری از دود بیرون داد اما بعد از طی مسیری دوباره انتهای کوچه متوقف شد.

در سمت چپش دستگاه گرامافون در گوشه ی کنج تخت قرار داشت و زیرش صفوفی از استوانه ها (صفحه ها) در کاورها و جعبه های براق شان قرار داشت بجزی یکی که بر بالای آنها بیرون بود و روی آن پارچه ایی مخملی برای پاک کردن صفحات قرار داشت . با احتیاط صفحه را برداشت و نوشته روی آن را خواند (پرنده ی آتش " از استراوینسکی به چهره ی موسیقیدان که اندامی لاغر و همراه با عصای مایسترواش دقت کرد . از سبکی جعبه فهمید که خالی است و با یک نگاه متوجه شد در دستگاه گرامافون است.

درپوش شیشه ای را باز کرد و انگشت اشاره اش دکمه ی استارت را فشار داد اهرم و دسته ایی که سوزن را حمل می کرد به حرکت در آمد و بلند شد با یک مکث سوزن در مجرای خود قرار گرفت و میان سوزن و صفحه دوایری نزدیک به هم شکل گرفت . صدای ارکستر در اتاق بلند شد نغمه ی ویالین در میان آن ظاهر شد .

از کنج به سمت وسط اتاق به آرامی و با احتیاط حرکت کرد و مواظب بود به دم و دستگاه روی میز کوچک برخورد نکند . و به آخرین صداهایی که رثوف انتخاب کرده بود گوش سپرد.

" من مشکل نیستم ، این تو هستی که می خواهی از هر چیزی مشکل بسازی ، نمی توانی بفهمی من چه می خواهم "

" تو گناهکاری و من احتیاج ندارم زیاد فکر کنم تا تشخیص دهم چه می خواهی "

هنگامی که زن سعی کرد به او سیلی بزند مچ دست او را در هوا گرفت و همانطور در حالی که به چشمانش زل زده بود نگه داشت چشمانی شعله ور از خشم که برق و درخششی از آنها ساطع می شد. چشمانی که تا قدر امکان باز شده بودند. بدون از هیچ فکری دستش را گرفته بود که کم کم داشت کرخت می شد و در همان حال در چشمان زن خیره شد که اشک ها بر آنها چیره می شدند و این همان چیزی بود که می خواست . زن دیگر حرفی نزد و او همچون غرق شده ایی در دریایی از افکار درونش غرق شد . نمی خواست این نخ دنباله دار که به اعماق زن راه داشت و و شناور بود قطع شود....



پس دستش را پایین آورد و انگشتان او را با لطافت گرفت و با ملایمت و دلسوزی نوازش کرد زن دستش را با تندی و خشم خلاص کرد و به او پشت کرد . او را از موهایش به سمت خود کشاند و در آغوش کشید. زن تظاهر به ممانعت می کرد اما همزمان نشان داد قابلیت شکسته شدن دارد .

همچنین نشان می داد که این غصب شدنشرا تکرار خواهد کرد. هنگامی که تسلیم شد حتی ، بیشتر بر حرارت و صمیمی می شد در حدی که هیجانی می شد .مرد نمی توانست بیشتر از این تحمل کند خود را رها می کرد و چون رودخانه ایی در او جاری می شد با سر به درون پستان های ایستاده ی بزرگش سقوط می کرد. تا اینکه لحظه ی رفتن زن به حمام که می رسید زن او را با یک دست پس می زد . در حین بلند شدن زن ، جای دست هایش را میدید روی گوشت سیزه اش گل انداخته بود و به وضوح اثر ساعت مچی اش بر روی پستان راستش افتاده بود این مال زمانی بود که دستش را برای رفع خستگی آنجا گذاشته بود و بخاطر هل شدنش فراموش کرده بود ساعتش را از دستش در بیاورد.

کیفش را برداشت و لحظه ایی بر میز چوبی نشست که روبرویش باغی بود . کیفش را روی میز رها کرد و به سوی درخت هایی رفت که هنوز از زمان عروسی نوزاد نوارهای رنگی را داشت و از شاخه هایش سیم های سنگین برق با چراغ های رنگارنگ همچون شکوفه هایی با میوه هایی عجیب آویزان بودند.

نغمه های ویالن که از زیر تماس سوزن بر صفحه شنیده می شد او را به سمت دختر کوچکی کشاند که هنوز در باغ بود کنار دیوار مشغول کاری بود سپس دخترک به نرمی قدم زد گویا در رویایی بود ایستاده روبروی کودکی بر روی زمین . میان ران هایش کودک کله ی خود را خم کرده بود و موهای بور سرش همچون میوه ی طلایی بزرگی پایین شکم او قرار داشت . دخترک شروع به خندیدن در چهره ی کودک کرد گویا تمنای چیزی را داشت ناگهان سمت او پشت کرد و لباسش را تا کمر بالا کشید طوری که تمام لمبرهایش نمایان شدند و انحنا ی کمرش یونس از این در شگفت شد نه به خاطر ناگهانی بودنش بلکه بخاطر اینکه دخترک در مقابل کودک و در چهره اش این کار را کرده بود این انگار خواسته ایی بود که در همان ابتدا از درون او ناشی می شد. و این حرکتی بود که معصومیت و بی گناهی را از دخترک در یک آن از بین برده و به کناری انداخته بود. زانوهایش را به شکل مضحکی خم کرده و همزمان پشت خود را به عقب هل می داد . رویش را با چهره ایی توأم با شهوت و تمسخر به طرف کودک برگرداند کودک هنگامی که بلند شد خواهرش را با دویدن دنبال کرد و به ورودی مدخل خانه با سرعت رفتند سوزن گرامافون دوایر آخر را طی کرد . احساس تبدیلی و سنگینی کرد درپوش گرامافون را بست و لحظه ایی برای آخرین بار قبل از بستن درب اتاق نگاهی انداخت کیفش را چنگ زد و از پله ها پایین آمد .





مرده ایی که شهرها را زیر پا می گذاشت

" نادان، نادان، نادان، بی هیچ هدفی می روی ، خودت را اطراف شهر می یابی ، نمی دانی به کدام سمت بدوی ، دویدنی جنون وار ، با شتاب ، شتابنده به سمت چیزی در این تاریکی انبوه، گویی نفرینی پشت سرت زمین را می بلعد " . دشنام می دادم و همچون خفاشی بیرون رفتم ، بعد از یک باران خفیف و کوتاه. در را باز کردم مستطیلی از نور بردرگاه ظاهر شد، قدم بیرون گذاشتم و در را همان طور بازرها کردم سپس با خشم پشت سرم بسته شد. و هنوز صدای عریده هایشان را هنگام دور شدن از آنجا می شنیدم ، مست بودند... دور از شهر. در واقع شرکتی که در آن مشغول بودیم این فرصت را در اختیارمان گذاشته و ما به این شهر غریب آمده بودیم. یک اتاق ارزان که در حومه ی شهر قرار داشت گرفتیم ، بعد از گشت و گذار کوتاهی چند شیشه مشروب خریدیم. ناگهان بیزار شدم ، آنها را می دیدم که می خندیدند ، و بی دلیل مثل سگ ها زوزه می کشیدند. به نظرم آمد که آنها آدم های تنهایی هستند گویی از فرط تنهایی با نوعی بیچارگی و گداصفت می گریستند.

سیگاری آتش زدم ، نور روشن شده از کبریت خاموش شد ، تاریکی دوباره همه جا را چون پارچه ای فرا گرفت . کورمال کورمال پیش رفتم ، در تلاش برای دوری از منطقه ی سردی که حس کردم همین نزدیکی ست . نفس نفس می زدم . بوی الکل صورتم را در هم کرد و حالت تهوع بهم دست داد. احساس کردم مست و بی مصرف شده ام مثل یک حیوان. سپس نوری سربی رنگ در منطقه ای خالی درخشید ، به نظر در این محل بازاری موقتی و فصلی دایر می شد . به سمت نور رفتم ، نزدیک شبح هیكلی عظیم شدم که روبرو و جلوی آن جای خالی اسب را تشخیص دادم . درشکه ایی بود که وسط آن فانوس بزرگی آویزان شده و دو در و دو پنجره داشت. قدم هایم را آهسته کردم ، برگ های درخت و کاه خشک به ته کفش های مرطوبم می چسبید .



صدای زنی را شنیدم که به من می گفت: راحت را گم کرده ای؟ دقیق تر نگاه کردم، با احتیاط نزدیکش رفتم. زنی بود با موهای بلند، چیزی که به نظرم می آمد. دیدم که به دیواره ی درشکه تکیه داده و از درشکه در آستانه اش هیئت انسانی ای او روشن شد. خطوط چهره را تشخیص ندادم نور پشت سرش بود. خستگی و نفس نفس می زدم سعی کردم آرام شوم. فریب کارانه گفتم:

-این جا چه می کنی؟

با کنایه و تمسخر خنده ایی کرد و آهسته و با عزت نفس گفت:

-زندگی می کنم.

این را که گفت شانه هایش را تکان داد و من سر تکان دادم. نمی دانستم چه بگویم، اما احساس آرامش مبهمی کردم گویی به جایی رسیده ام که مدت ها دنبالش بودم. و به شکل غافل گیر کننده ایی وجود یک ادم را حس کردم. مردی در انتهای درشکه لم داده بود. چشمم به نور عادت کرد و چهره ی یک کودک را هم دیدم. زن به او رو کرد و با دو دلی گفت:

-توی دستت چی داری؟

بچه گفت:

-یه موش.

زن آهسته توی سرش زده، بچه دستش را باز کرد و موش را رها کرد تا درون درشکه فرار کند. خنده کنان با طعنه گفتم

-از موش ها می ترسی؟ زن با تحقیر گفت:

-نه ای موش.

خشمگین شدم. چشمانم را تا حد امکان باز کردم، پاهایم داشت از خستگی سست می شد، با صدایی خشک و تهی گفتم:

-شما کولی هستید، درست؟

زن جواب مرا نداد، به قسمتی درون درشکه ی چوبی رفت و به طرفم برگشت و با چشم های غریبانه اش نگاهی به من کرد، شبیه به آب سرد و یخ زده که بر کله ی داغ من ریخته باشد.

به من گفت:

-نزدیک، بیا نزدیکتر.



مردد ماندم . به چیزهای ترسناکی فکر کردم . نزدیکش رفتم ، سعی کردم به ترسم تسلط پیدا کنم طوری که چهره ام را رسوا نکند .

به زن خیره شدم ، گفتم : اون همسرمه ، داره می میره "

گفتم : کی ؟ کی ؟ و آب دهانم را قورت دادم .

با سر به پشت سرش اشاره کرد و گفت :

قبل از اینکه به این شهر بیاید مردی بود ، و قبل از آن در شهری دیگر .

ساکت شد ، سپس آهسته و رویا گونه :

-من رو از (مرتضی گرگز) دزدید ، یک آدم بزدل بود ، برای همین فرار کردیم ، این بچه را هم همراهمان آوردیم " . جرات پیدا کردم و گفتم :

-مگه بچه تان نیست ؟

-نه یک بچه گمشده است ، پدر مادر نداره . اون رو دزدیده بودند فکر کنم .

همان طور که می دانی ما کولی هستیم ، دزدیم و پا به سرزمین ها می گذاریم ، پشت ابر بهاری حرکت می کنیم و از باران و تابستان فراری هستیم . در میان فصل ها تنها می توانیم زندگی کنیم . اما این مرد پیر شد عادات مردم شهر در او سرایت کرد ، همین مردی که الان پشت سرم در حال مرگه .

با شوخی گفتم :

-اون نمرده ؟

جوابم نداد ، از این اندوه جبارانه اش ناگهان ترس برم داشت . به وضوح در چهره اش لحظه ای نمایان و محو شد ، و باز این خطوط در چهره اش مشخصا ظاهر شد ، عمیقا در چهره اش حک شده بود . هیكلی بزرگ کنارم حرکت کرد ، با برخاستن اش دیوار درشکه هم حرکت می کرد ، سیاه ، عظیم به شکل نامعقول . زن با شجاعت گفت:

-ترس این یک اسبه ،

خودم را کنترل کردم و با ضعف گفتم :

-خواهش می کنم ، می توانم کمی روی پله های درشکه بنشینم ؟ کمی گیج هستم .



اسب مرا زیر نظر گرفت و من زیر پاهای زن روبروی اش نشستم. آرام گفتم :

-ما خوشبخت بودیم .

با پوشش گفتم :

-من نمی دانم چه می گویی؟

تکرار کرد "- خوشبخت بودیم ، همانند کودکانی مکار بودیم ، کودکانی با قلب هایی صاف . هنگامی که زمستان را در شهرها سپری می کردیم ، به طور دیگه شدید نمی دانم چه طور ، او دیگر از سفر کردن همیشگی بدش می آمد ، فکرهای عجیبی می کرد . کم کم تبدیل به یک بزدل می شد .

اندیشناک گفتم :

-چنانکه اطلاع دارم ، کولی ها مردمی هستند که می رقصند و برای پول آواز می خوانند . اما به هر حال ، آنها مردمان ویژه ای از بشرند .

و با حالت مزاح و خودشیرینی اضافه کردم :

-من شخصا . دوست دارم مردی کولی باشم .

و قلبم را رضایت خاطری فرا گرفت . ناگهان تنی پر مو از درشکه جهید . بسیار وحشت کردم و رو به زن با ترس فریاد زدم

-این چییه ؟

زن بدن سیاه را ضربه ای زد و آن را به داخل درشکه برگرداند داشتم می لرزیدم و به سسکه ی مضحکی دچار شدم . زن گفت :

-این کاستای میمونه .

با صدایی خشک گفتم :

-میمون ؟ میمون ؟

-کاستا یک میمون پیره .



و سعی کردم خودم را کنترل کنم تا ترسم را از بین ببرم ، اما نمی توانستم . زن غریبه مهربانانه نگاهم می کرد . ناگهان متوجه شدم چشم هایم پریده اند ، تلاش کردم تنگ ترشان کنم تا ترسم را پنهان کنم . نگاهم را به طرفش بالا بردم و با شجاعت گفتم :

-من ترسو نیستم . می دانم فکر می کنی من یک بزدل ام . اما من بزدل نیستم .

همان طور در سکوتش ماند . سپس گفت:

-بیا این جا . بیا بالای درشکه .

کمی کنارتر و عقب رفت . یهو یاد دوستان مستم افتادم ، نمی دانم چرا . فکری از خاطرم گذشت که شاید دارم خواب می بینم ، وجود این جانوران مرا قانع کرده بود که دارم کابوس یا رویایی می بینم .

با خود گفتم ای نادان ، به هر حال چرا فرار کردی؟

به او گفتم :

-فکر کنم باید برگردم .

با دلسوزی غافل گیر کننده ای گفت :

-به کجا؟ برمی گردی کجا؟

با شگفتی عمیقی زمزمه کردم:

-نمی دانم به کجا .

دوباره گفت :

-بیا بالا ، یاالله و اگر خواستی همین جا بخواب .

بچه خوابیده بود ، و میمون در گوشه ای تاریک از درشکه تکیه داده بود . وقتی به مرد مرده فکر کردم لرزیدم . گفتم :

-صبر کن به من بگو ، آیا اون -آیا الان دیگه مرده ؟

با اندوه گفت :

-اون ، آره ، مرده ، بیا ، ازش ترس ، اون خوابه ، فکر کن خوابه تا ازش نترسی .



و انگار که با خودش حرف می زد اضافه کرد :

-مرده ، بله ، بله . مرده ایی که شهرها را زیر پا می گذارد . از وقتی شروع کرد به فروختن همه چیز . خودش را هم فروخت ، مرا هم فروخت . قبل از فروختن درشکه مرد ، از خوش شانسی است .

دیگر مردد نماندم و به سمتش بالا رفتم . فانوس تکان می خورد و بارانی نو شروع به باریدن کرد ، به شکل مبهمی حس کردم سوار کشتی ایی عجیب و غریب شده ام که میان توفانی در تقلاست . صورت زن را دیدم ، کم سن و سال بود و جوان ، رویش را طرفم کرد ، خطوط چهره اش واضحتر شد فهمیدم داشت گریه می کرد ، شایدم به مدت طولانی . قبل از اینکه حرکتی بکنم خیره شد به من و مرا همانند کودکی نا امید گفت :

-منو میخوای؟

کبوتر و سیاه زنگی

هنگامی که پسرک سیاه درون آب رفت ، شناکان با نفس های بلند پیش می رفت و با هر دست و پا زدن با صدای بلند یک شیهه می کشید ، خود را تقریباً وسط رودخانه یافت . بیشتر از دو دقیقه روی آب گاهی به شکم و گاهی به پشت شناور ماند ، غریبانه



مثل ماهی آب‌نوس. ماهیچه و عضلات اش کرخت شد، خود را تسلیم آب کرد، دهانش را پر از آب می کرد و فواره ای با قدرت از لابه لای دندان هایش بیرون می داد. از آب بیرون آمد، شروع به چرخیدن دور خودش کرد و شانه هایش را تکان می داد تا خشک شود. پیراهنش را پوشید و کبوتری را که در سایه ی حفره ای گذاشته بود برداشت. به آرامی نوازشش کرد و صدای نامفهوم پرنده را شنید. دوباره به آب نزدیک شد و کبوتر را به کناره ی آب نزدیک کرد. اما کبوتر بی رمق بود، به آب نزدیک ترش کرد. چیزی نخورد، دست دیگرش را در آب باز کرد و مستی آب را به نوک کبوتر رساند. با بیزاری نوشید، سر سفید کبوتر همانند مرغ ماهی خوار کوچکی کمی به عقب می رفت. پسرک سیاه فهمید که کبوتر گرسنه است. کناره ی رود راه افتاد و در شن زار مرطوب با قدم های کوچک و شاد قدم زد. از میان انبوه کلاغ هایی که اطراف زمینی جمع بودند رد شد، از کنار ان قطع شده ی اسبی که هنوز موهای زیر حیوانی اش را داشت و لگن اش را آب به دفعات شسته و اکنون پایین در مواجهه با رود آینه ای مدور از استخوان شده بود.

هنگامی که پسرک سیاه در ساحل مرتفع رود ایستاد، به حرکت و جریان آب ها در حوض طویل پایین رود نگاه انداخت که تا پلی دور دست امتداد پیدا می کرد پلی که همچون کرم خاکی بزرگ بود. و درست آنجا که کلاغ ها پراکنده و منتشر می شدند مجرای طویل از آبی گل آلود تا قهوه خانه ی مرتفعی می رسید که اکنون متروک و خالی شده است.

پسر سیاه به کبوتر گفت:

-داریم می ریم چیزی بخوریم. صبور باش.

و به چشمان گردی نگاه کرد که پلک های پوستی اش با پوششی متورم حرکت می کرد. ترس برش داشت. در هر حال کبوتر نباید مریض شود. با سرعت پیش رفت و یادش آمد که پرندگان هنگام مریضی همیشه می میرند. کودکان این را به شکل مرموزی حس می کنند. و پسر سیاه هم در دوران کودکی بود. سپس فکر کرد که خودش هم گرسنه است، چطور کبوتر گرسنه نباشد و این نسبت به گنجشک ها پرنده ای بزرگ است، گنجشک هایی که همیشه می خورند و هر چیزی را که تصادفا بیابند می خورند، با سرعت و هراسان. از قهوه خانه گذشت و به فضای پایین پل رفت. مکانی مرطوب و ساکت و آسوده. و در خیابان: میان ساختمان ها شروع به رفتن کرد و در همان حال دنبال راه حلی برای یافتن غذا برای خوب کردن کبوتر می گشت. احساس کرد که زیر دستانش ساکن شده (...!!!) درون پیرهنش. پره های گرم و نرم ملایم اش با ضربه های نبض خون عمیق اش می آمیخت. کنار گاری ای ایستاد که اسبی سفید آن را یدک می کشید، کیسه ای از کاه اطراف فک حیوان آویزان بود. با خودش اندیشید که حتما غذایی برای کبوتر هست وقتی اسب غذا گیرش آمده. مردی لاغر اندام که در گاری دراز کشیده بود از هراس و حرکت اسب بلند شد و سیاه را دید. پسر سیاه مرد را بدریخت یافت و از گاری رایحه ی عجیب و کریه می آمد. مرد با نگاه سیاه را ورنانداز کرد، دستش را به سمت کبوتر دراز کرد و آن را به طرف نور و زیر افتاب برد. پسرک سیاه گفت:

-گرسنه شه.



و به مرد که توی گاری چوبی ایستاده بود خیره شد، در زیر سایه ساختمانی قدیمی . مرد بالاخره از گاری پایین آمد و پسرک را به طرف کاروان سربایی در دو راهی هدایت کرد که عده ایی از کشاورزان و قصابان و حیوانات را در خود جا داده بود . دست مرد در کیسه ی بزرگی که باز و به دیوار کاروانسرا آویزان بود رفت . سپس پر از گندم بیرون آمد . پسر سیاه گفت . زود بریم بیرون .

بیرون رفتند . و در سایه ی گاری پسر سیاه کبوترش را رها کرد . شروع به خوردن کرد ، میان دانه های گندم گام های مغرورانه می زد، پسر سیاه با مهربانی به آن خیره شده و مرد گاریچی در سکوت شروع به سیگار کشیدن کرد . از او چیزی نپرسید ، پسرک سیاه غریبانه خود را مدیون مرد گاریچی دید . عازرقم بدریخت بودنش دهانش همیشه با لبخند باز می شد و به کبوتر همان طور هم نگاه می کرد . کبوتر سیر شد و با احتیاط میان پاهای اسب شروع به قدم زدن کرد تا اینکه نزدیک مرد رسید ، سپس بی هدف کناره ی بنای قدیمی شروع به جستجوی بی هدفی کرد . پسر سیاه کبوتر را گرفت و صدای پرنده ای را تقلید کرد و کبوتر را میان باقی مانده های گندم برگرداند ، اما پرنده دوباره به سمت دیگر می رفت . از زمین آن را بلند کرد و از مرد تشکر کرد و به خیابان رفت کمی جلوتر کنار یک رستوران ایستاد . اولش کمی جا خورد ، اما با دیدن مردانی فقیر و عده ایی پاره پاره در آن خیالش راحت شد . داخل شد و در گوشه ایی دور از دیگران نشست . کبوتر را بر روی میز گذاشت . آنجا مقداری باقی مانده ی نان و پوست تخم مرغ بود . کبوتر شروع کرد به نوک زدن های کوچک و بر سطح فلزی میز با حالتی از غضب نوک می زد . جوانی غریبه به پسر سیاه رو کرد ، دید که پسرک پشتش به او ست . جوان به غذا خوردنش بازگشت و سریع تمام کرد ، سپس بلند شد و روی میز دیگری نشست . سیاه سرش را برای نوشیدن آب بالا برد و نوشید . غریبه ی جوان روبروی پسر سیاه و کبوتر نشست و شروع کرد به حرف زدن . با سر به کبوتر اشاره کرد .

-می تونه پرواز کنه ؟

یکم فقط . مقداری از بال هایش را چیده اند . اما رشد می کنه .

غریبه گفت : -مگه کبوتر مال خودت نیست؟

پسر سیاه جواب داد: -چرا همین امروز صبح پیداش کردم

جوان در گوشه های دیگر میز به دنبال باقی مانده ی غذا گشت سپس بلند شد و دست ها و دهانش را با صابون شست . غریبه با صدایی غلیظ گفت:

-ای کبوتر ، بگير ، بخور ، بخور ای کبوتر!

با نرمی و ملاحظت با کبوتر برخورد می کرد !! در باطن !! کبوتر گویی خمیری بود که در دستان زمخت او قرار داشت ، دستانی یا ظاهری چوبی . هنگامی که پسر سیاه نشست غریبه از او پرسید آیا کار می کند . جواب داد نه .



جوان گفت: - به هیچ کاری مشغول نیستی؟

پسر سیاه گفت تنها امروز صبح به شهر آمده و کبوتر را در ایستگاه قطار، سرگردان و ناتوان از پرواز پیدایش کرده.

- الان کجا زندگی می کنی

پسر سیاه گفت: هنوز جایی ندارم .

و هر دو به کبوتری که داشت دور خودش می چرخید نگاه کردند ، سپس از میز پر کشید و پایین روی زمین رستوران نشست .
غریبه گفت :

-از فردا میای باهام کار کنی . بلدی چطور بنایی کنی .

سیاه کمی او را برانداز کرد :

-چی؟ بنایی ساختمان؟

-آره . مهم نیست اگه بلد نیستی . من خودم بنا هستم . می تونیم با هم کار کنیم . و جوان در آخر اضافه کرد:

-سپیده ی صبح همین جا منتظر باش . دیر نکنی .

و بعد از اینکه حساب پسر سیاه را پرداخت خارج شد . پسر سیاه در شهر ساعت ها پیاده روی کرد تا اینکه شب همچون ماده ایی رختاک ، همانند دارویی خواب آور بر بالای خانه ها فرو می نشست . کبوتر گویی در پره های خود فرو رفت و بی حرکت ماند . پسرک از باغی عبور کرد که کودکان داشتند پس از بازی در آنجا ترک اش کرده و به خانه هایشان می رفتند . از فکری که به سرش زد احساس خستگی و یاس کرد : اینکه کبوتر را در همین باغ رها کند ، سرنوشتش چه می شود ، اگر همین جا در این باغ رهایش کند . و زیر درختی تکیه داد که نوری ضعیف از میان شاخ و برگ آن سرازیر می شد ، همانند نورهایی که از شیشه ی پرآب منعکس می شدند . کبوتر از میان دستان سیاه زنگی به میان علف ها سرید ، ناتوان و هراسان . به کودکانی فکر کرد که صبح به کبوتر هجوم خواهند برد ، و کبوتر ناتوان از پرواز به زمین چسبیده و منتظر مرگی ست که به سویش خواهد آمد . پسرک با دلسوزی نگاه اش کرد . سپس بلند شد و راه رفت ، شب کاملاً فرا رسید و خفاش های کوچک و کور شروع به پرواز کردند . میان دیوار ها این طرف و آن طرف پر می کشیدند و گاهی نزدیک به زمین شده یا چراغی آویزان را لمس می کردند . گاهی هم نزدیک بود به آدم ها بخورند اما می گذشتند . اگر بخواهد از این کبوتر خلاص شود آیا در این شهر بزرگ باغی هست که مطمئن باشد کبوتر با سرنوشت غریب و نامعلوم اش صبح مواجه نشود؟ به اطرافش نگاه کرد ، یک خانه ی دو طبقه در سمت راستش قرار داشت که در وسط باغی از گیاهان در هم و برهم و پرپشت داشت . پسر سیاه سرش را از دیوار بالا برد : کبوتر را تصور کرد که آنجا در ترسش جمع شده و زیر گیاهی لخت پناه برده و در همان حال صدای جیغ کودکان بی رحم در گوشش پیچید زیرا متوجه حضور کبوتر در باغ



خواهند شد . کودکان را بچه پولدار و سیر و شکمو تصور کرد . پسرک زنگی بی هدف دوباره با کبوتر مسیری را پی گرفت . حتی اگر تمام شهر را هم جستجو کند جای امنی پیدا نخواهد کرد که کبوتری مثل این را آنجا رها کند . اما آیا جایی هم برای خودش می توانست پیدا کند . اگر نخواهد که جستجویش را ادامه دهد چه ؟ . راه ها و خیابان ها در خلوت و سکوت می شدند و او مضطرب و هراسان شروع به گشتن کرد . کم کم مسیرها از گاری ها و درشکه ها خالی می شدند . شب او را وادار به ترس و هوشیار بودن می کرد . و بعد از اینها تمام خستگی اش در یک آن بر سرش آوار شد . همانند مردی سنگین وزن که تلاش می کند دری بسته و قفل شده را باز کند . جلوی هتلی تاریک نشست . البته کمی قبل تر روبروی خانه ای تاریک نشست اما سگی پارس کنان او را دنبال کرد . جایی برای خودش پیدا نکرده بود ، نه برای خودش و نه برای کبوتر . اما کبوتر چیزی نمی گفت ، حرکت نمی کرد ، هیچ صدایی از او نمی آمد . چه قدر ساکت بود . سر کبوتر را میان آرنج هایش پنهان کرد و بیاد شهر دیگری افتاد ، یک زندان باز که باران در آن می بارید . زندانیان بیمار و ساکت ، بریده از تمام شهرها ، سرگردان در راه های بی شمار ، خانه ها ، رستوران ها ، قهوه خانه ها ، کودکان ، سگ ها و درشکه های فراوان . این چیزها همه خواب سیاه زنگی بود خاطره ایی از آن شهر ، در زندانی که باران در آن می بارید .

از صدای آهسته ایی که آرام از پله های دور می آمد بیدار شد . به وضوح صدا را شنید که از پشت سرش می آمد . سپس زنی از هتل بیرون آمد و صدای کفش هایش اکنون از کناره به گوش می رسید . زن آهسته راه رفت و کنار پسر سیاه ایستاد . پسر سیاه بلند شد ، زن با دو چشم سرگشته نگاهش کرد . با صدایی رسا در حالی دست اش را بلند می کرد و لای انگشت ها سیگار داشت گفت :

-حاضر نبود سیگار را برایم روشن کند . حاضر نشد .

و در حالی که با یک دست به هتل اشاره می کرد خم شد . خندید ، در چهره ی پسرک سیاه بوی الکل پیچید . و جعبه ای کبریت به او داد و پسرک برایش سیگار را آتش زد . و زن گفت :

-این جا چکار می کنی؟ آه نه نه .. ما سوال نمی کنیم ... ما...

کنار او نشست و با خنده های بریده و غیر معمول گفت:

-تو بی خانمان و فراری هستی سیاه زنگی . جایی رو داری ؟

گفت -نه جایی رو ندارم

گونه اش را گرفت و گفت :

-ترس ، بیا خانه ام را نشانت دهم .



خانه اش نزدیک بود ، تنها دو اتاق داشت که شبیه به پناهگاهی ویران بود . زن به اتاق بالایی رفت .

-اون اتاق اونجا . مال یه دختره ست دوستمه " و باکلید به پایین اشاره می کرد.

با تندی در چهره ی سیاه زنگی خندید:

-و چه تیکه ای هست ، پسر

وقتی متوجه کبوتر شد ، با شگفتی زیاد نگاهش کرد ، رفتار و اداهش به کل تغییر کرد . با دستان نحیف و درازش کبوتر را گرفت و با لب های سرخاب زده بوسه بر نوک کبوتر زد و با صدای گرمی گفت:

-چرا تو این قدر غمگینی ؟ چرا این قدر خسته ایی ؟

کبوتر را کنار گردنش بغل کرد و چشم هایش را بست . شروع کرد به راه رفتن در اتاق در حالی که کبوتر را با همان وضع گرفته بود . زن با نا امیدی و یاس غریبانه ایی ناگهان گفت:

-چرا؟ چرا تو این قدر غمگینی . غمگینی . غمگینی .

و هق هق گریه کرد ، اشک های بزرگ از گونه ها سرازیر شدند و تا اطراف لبها پایین آمدند . برای کبوتر لبخندی زد و گفت:

-چراغ را خاموش می کنم . تو خوابت میاد . من هم همین طور کبوتر جان . خوابم میاد . جدا خیلی خوابم میاد . و آن را روی تخت با مدارا نشانند و لباس هایش را در حال نگاه کردن به کبوتر درآورد . کارش که تمام شد به سمت تخت دراز کشید و کبوتر را کنارش خواباند و خوابش برد.



شام دیر هنگام

(زن) با ترس و نگرانی گفت: چی شده؟

خیالش رو راحت کردم و گفتم: چیزی نیست. بنزین سر رفت.

با انزجار کنار رفت و آهسته گفت: نباید از همون اول متوجه این می شدی؟

ریاکارانه گفتم: چی رو بدونم؟

با عصبانیت گفت: دوباره سعی کن.



گفتم: انجام دادم بی فایدهست. موتور ماشین جنازه شده بود، از درون موتور همه‌ی عطشی گرم بیرون می‌زد. کاپوت ماشین را که شبیه فک وزغی بزرگ بود بستم و گفتم: اگر موافقی، به سر بروم تا پمپ بنزین، زیاد دور نیست، به بشکه بنزین بخرم. چی می‌گی؟ بنشین و مطمئن باش هنوز وقت را از دست ندادیم. از خانه هم که زیاد دور نشدیم. چی می‌گی؟

جواب نداد. با عصبانیت گفتم: ولی زود برگرد. زود.

در ماشین را برویش بستم و رفتم. اطراف حومه‌ی شهر ماشینمون خراب شده بود، نزدیک خانه‌هایی که تازه در حال ساخته شدن بودند. آفتاب کم سو به همراه هوا سرد و سوزناک می‌توانست مقدمه‌ی باران بهاری باشد. سیگاری آتش زدم و برای آخرین بار پشت سرم را نگاه کردم. با خودم گفتم عجب زن پر دل و جراتی، زن قوی ایبه و همیشه توی سخت‌ترین موقعیت‌ها با شجاعت خودش رو نشون داده. ناگهان از دور چقدر تنها به نظر می‌رسید، در حالی که توی ماشین کوچکی نشسته، در جاده‌ی خالی اتومبیل مثل یک لاک پشت سبز به نظر می‌رسید. به نظر همیشه بی‌نیاز از حضور من است - که دیگه عادت شده برایش - حالا این تنها بودنش توی ماشین بیشتر و واضح‌تر این حالت‌اش را نشان می‌داد. مثل این می‌مانست که در یک استخر بزرگ باشد و آب آن تا مرزهای افق کشانده شده. او غرق در خیال پردازی‌هایی بود که در نقشه‌ی آن، من جایی نداشتم، در هیچ کدام از جزئیاتش. همین باعث شد احساس سرما تن‌ام را فرا بگیرد، و همه‌ی بی‌تفاوتی‌ام در رابطه‌ی بین ما. در حالی که دود لعنتی سیگار را با لذت می‌بلعیدم از خودم پرسیدم، چه میشد اگر از همان اول ازدواج مان صورت نمی‌گرفت، نه اشتباه بود، از همان اول اشتباه بود. و فکر کردم: این شاید همه‌ی قضیه است. یک سوء تفاهم، اتفاق، اتفاقی که می‌شد اتفاق نیفتند. چه سوء تفاهم مضحکی که بر اساس آن جهانی از چیزهای عجیب و غریب را ساختیم. این همه‌ی چیزی است که آنجاست.

سرم را تکان دادم گویی این افکار را پراندم. از دم صبح حالت عجیبی داشتم. برای اولین بار در زندگی‌ام این حالت درونی باعث شگفتی‌ام میشد، در همین زندگی نسبتاً طولانی. من کارمند بانک بودم (در واقع حسابدار) رو به میانسالی، با لباس‌ها و کیفی که دو نشانه‌ی کارمندی‌ام بودند. صبح به قفس مخصوص خود در بانک می‌رفتم و ظهر به خانه برمی‌گشتم، بدون اینکه مسیر بازگشتم را هم یکبار تغییر دهم و از راه دیگری بروم، همیشه همان مسیر. امروز آخرین روز ماه آذر، ترفیع گرفته بودم، به همین خاطر به زن‌ام پیشنهاد این گردش را دادم. می‌دانستم علاقه‌ای به گردش رفتن ندارد. همیشه سرگرم چیزهایی بود که دخلی به من نداشت.

به دکانی روشن و پر نور وارد شدم. یک پاکت سیگار خریدم و پاکت خالی مانده را در پیاده‌رو پرت کردم. پیاده تا پمپ بنزین پیش رفتم. یک زن با سر و صدای اتومبیلش کل پمپ بنزین رو قرق کرده بود. نگاهم را با عصبانیت دقیق کردم. ناگهان او را شناختم، حالت مردانه‌ای بر چهره‌اش سیطره داشت. آن عینک یاقوتی بر چشم‌ها و آن موهایی موج دار که با دستمالی قرمز رنگ گره خورده بود. خنده زنان با خودم گفتم: هر دو شبیه هم‌اند. و تصور کردم کنارش نشسته‌ام، با چهره‌ام که مثل اسب دریایی ست - چهره‌ای که در گردش‌های سیرکی سیار به تدریج پیر می‌شود. خودخوری می‌کردم، کنار درخت خشکی در پیاده‌رو پمپ بنزین ایستادم. کارگران جایگاه برای ماشین خانم سوخت‌گیری می‌کردند. به دقت نگاهش کردم. همان ملاحظت را داشت (منظورم همان ملاحظت آن یکی) - خوب بیاد دارم که چطور گذشت و چگونه همسرم چطور در آن زندگی ناامید کننده مرا بارها و بارها تکه تکه کرد.



همه ی اینها می گذشت بی آنکه این اتفاقات مرا لمس کند گویی فردی بودم که خارج از مسیر او قرار گرفته ام و او این مسیر را ادامه می داد بدون از اینکه به من ارتباطی داشته باشد. این از وقتی شروع شد که در سال اول ازدواجمان پیش دکتری رفتیم که گفت همسر من نازاست. بعد از این سال های طولانی دیگر همت و تلاشم را برای خوابیدن با او از دست داده بودم. می خوابیدم و بیدار می شدم و به سر کار می رفتم. در قفسی تنگ همچون پرنده ای انسان گونه، زندانی در میان دیگر گونه ها و جدا از همه چیز. یک روز کمی زودتر به خانه بازگشتم، در خانه نبود. از خدمتکار کوچک پرسیدم گفت: از صبح بیرون رفته. گفتم: از صبح؟ کی؟ بعد از این که من از پیش شما رفتم؟

ساعتی بعد برگشت و با دیدنم کمی رنگش پرید. به اتاق مخصوص خودش رفت و منم به اتاق خود، شروع کردم گاز زدن به یک گلایی که مدتی روی میز بود. حس کردم (وقتی دیدم چهره اش هنگام ورود آنطور شد) چیزی آبگونه به قعر ریه هایم سرازیر و همان جا ماند و مرا خفه میکند. این مال سه سال قبل بود، تا همین زمان با او زندگی کردم و او جسمی کاملا مستقل و جدا از من است. همیشه بیرون می رفت. و امروز با شور و شوق پیشنهاد گردش رفتن را به او دادم. می خواستم او را حس کنم، می خواستم کنارم نفس بکشد. اما چیزی عایدم نشد. کاملا درست حدس زده بودم. همه چیز تنها یک سوء تفاهم بود. یقینا یک معشوق داشت، و این چیزی نبود مگر نقطه ای غریب و سیاه در این سپیدی که زندگیمان ما را تشکیل می داد. سپیدی بی رحم و بیرانگری که امیدی به موج شدنش با یک زندگی واقعی و پر حرارت نبود.

به کارگر جایگاه پولش را دادم. و بشکه ی سنگین بنزین را با سرانگشتانم بلند کردم که به همین زودی داشتند در حلقه ی آهنی بشکه کرخت می شدند. ابر ارغوانی رنگ در آبی آسمان شهر پدیدار شد، انگار با خود باد سوزناک سردی داشت. و باران کوبنده و تند باریدن گرفت، به سمت چپ خودم را کنار کشیدم و به یک دیوار بلند قدیمی پناه بردم تا باران بند بیاید. به او فکر کردم که حالا همان طور آنجا نشسته، با چهره اش که شبیه نقابی توخالی و زیبا بود. واقعا او را غریبانه دیدم. او را دیدم که آن بالاها نشسته و و هیچ کدام از چیزهای پایین حواسش را پرت نمی کند. من بودم که در پایین دست قرار داشتم. دور، سرگردان و عبوس و هیچ کس هم برایم مهم نبود. نمی دانم چطور شد که ناگهان اندوهی تلخ، عمیق و شکننده درونم را پر کرد. گناهم این بود که خلق شده بودم (بله از همان اول) تا همان پایین دست قرار بگیرم. تا همیشه در سکوت باشم. و فریب خورده، شاید (شاید ؟) نفرین شده در مقابل چشمان او، همان چشم های درون نقاب زیبا که لحظه ای برداشته نمیشد، که مرا می بلعیدند، حتی هنگامی که در آستانه ی جنون کشتنش قرار می گرفتم و یا نابود کردنش به هر طریقی. (در حقیقت، خیلی وقت ها چنین فکری به سراغم می آمد) و هنگامی که عریان زیر آب حمام مثل گیاهی می لرزیدم می دانستم من در رابطه ای مسموم گرفتار شده ام، در رابطه ای مسموم با او از عشقی تنانه غریب. دیگر واقعا پیرام، مثل گربه ای خیس و فراری، به خانه ام فکر کردم و با خودم گفتم: خانه را برای او نگه می دارم.

بشکه را که باران با شدت بر آن می بارید کنار دیوار چسباندمو پشت سرم رهاش کردم، و به سمت خیابان خودم را سراندم. بعد از کمی راه رفتن، قدم ها را با آهسته برمی داشتم، له له زنان و لرزان دوشادوش خانه هایی که اکنون مثل مقبره ی مردگان بیگانگان می مانستند. با هر قدمی که برمی داشتم او را پشت سرها می کردم، نشسته در ماشین، شاید سیگار پشت سیگار دود می کرد، و کلماتی هم برای تحقیر جمع می کرد تا بر سر بریان شده ام سرازیر کند، و مرا با نظرات وحشتناک و تحقیر آمیز اش غرق کند. آه، من طرف پستی بودم برایش، چیزی نبودم مگر مردی پیر، یک بزدل که در طول روز در بانک پنهان می شد و شب هنگام به



اتاق خویش می خزیدم. من احمق بودم چون همه چیز را نفهمیدم و ترجیح می دادم که فرار کنم ، دور شوم ، فرار به اتاق خودم ، فرار به درون خودم ، جایی که چیزی آنجا نبود. جیب داخل کاپشنم را لمس کردم : کیفی بود که مدارک ترفیع رتبه ام را با خود داشت . همین برای یک شروع خوب کافیست.

در تاریکی های شهر فرو می رفتم و ساعت ها پیاده روی می کردم و به زنی که پشت سرم رهایش کرده ام می اندیشیدم. آیا از ماشین بیرون آمده ، به خانه برگشته تا جمله هایش را زهرآگینتر و اعتراض هایش را تلختر کند ، نمی دانم . ولی من شهر را دیوانه وار تا انتها می شکافتم . شاید به نظر رهگذران بدخو و عبوس می آمدم ، با ترس و نگرانی به من نگاهی می انداختند و در آخر وحشت می کردند. شاید فکر می کردند من پیرمردی دیوانه ام که از پناهگاهش گریخته و همان جنس آدم های خطرناک و بد که فراری می شوند . این فکر ها مایه شادی ام شد .

نیمه شب که وارد رستورانی تاریک شدم که بوی تند آبگوشت می داد. (از پیاده روی زیاد مثل ماشینی جستجو گر شده بودم که بی اختیار به سمت بوی غذا کشانده می شدم) عده ایی از کارگران با جدیت غذا می خوردند ، گارسون بالای سرم ایستاد و گردنش را به سمتم خم کرد و با یک چشم نگاهم کرد . در حالی که مثل فراری ها در فکر بودم بهش گفتم چی دارین؟

با حوصله وعده های غذایی را برایم نام می برد در حالی که من به پشت شیشه ی رستوران نگاه می کردم به جانبی دیگر که باران تند می بارید ، بارانی که زمین را با هزاران دندان آبگونه می خراشید و بر سطح زمین سخت خرد می شد و با فضولات و پاکت های خالی و بطری های روی زمین هم کاسه میشد ، به وضوح یاد روزی افتادم که اصرار داشت بیرون بروم و لحظات آخر با خشم تکرار می کرد : از من چی می خواهی؟ من رو به حال خودم رها کن و بزار راهم را بروم .

فلفل سبزی را گاز زدم و به این فکر کردم که حالا همان کاری که می خواست انجام دادم ، جیب زدنش سرش عذاب بود . راهش را از من جدا کرده بود ، و من از جهانش این تکه ی پینه ی بسته شده بر پوست را کندم ، تکه ای که آن را با خودم این ور و آن ور حمل می کردم . دلمه ایی که مکان طبیعی اش را هیچگاه پیدا نکرد نه در رخت خواب و نه مقابل چشم هایش . چیزی در سکوت جا به جا شده بود ، و همین حرکت رازآلود کافی بود تا ما را زیر و رو کند. من پشت شیشه ایی هستم که قطرات آب بی هدف بر آن می کوبند و تصادفا و بی سبب از آن سرازیر می شدند ، و او در صدفی پوشیده و فلزی نشسته است . همچون دو جانوری که با دست هایی نامرئی فراری شده اند ، یا دو ماهی که در جهان سردشان زندگی می کنند و ناگهان (تنها یک اتفاق بی سبب و نامفهوم) دو قلاب بیگانه ی ماهیگیری آنها را جدا و در دو مکان متفاوت رهایشان کرده. شاید این ها از همان اول کار اشتباه بود، همچون آن رابطه ایی که هیچگاه نفهمیدم چطور اتفاق افتاد و برای چه هدفی ؟ منظورم ازدواجم است.

هنگامی که گارسون سفارشم را آورد و روی سفره گذاشت ، به این فکر کردم که این اولین شام خودم است ، بعد از سال ها ، که دیر وقت و در این ساعت از شب می خورم ، شام را همیشه ساعت هشت هر شب می خوردم . و ما روبروی هم جلوی سفره می نشستیم ، من و او ، بدون از اینکه به همدیگر نگاهی بیندازیم.



نوری کم سو در ساعت شش

چهار روز را در اتاق زن سر کردم و سپس گریختم . وقتی در تخت خواب کشاورز بیدار شدم کسی در اتاق نبود . برخاستم و از پنجره ی باز سر اسبی را دیدم . حیوان گردن درازش را حرکت داد و سرش پشت دیوار پنهان شد . صورتم را شستم و موهایم را آرام شانه زدم ، تلاش کردم به هر روشی وقت را بکشم . بیزار شدم از این کار و لباسهایم را پوشیدم ، سرگردان بودم که قبل از رفتن چه کار کنم ، آیا درب اتاق را قفل کنم و بعد اما با کلید چکار کنم ؟ کشاورز آنجا نبود و پیش خود گفتم حتما همیشه درب اتاق را باز نگه می دارد . بیرون رفتم ، بندرگاه رو بریم بود . راه طولانی ایی بود بهمین خاطر کمی از مسیر خارج شدم اما دوباره قدم هایم را در راه اصلی کشاندم ، منتظر عبور ماشینی ماندم . بعد از اندکی یکی پیدا شد .

در بندر پیاده شدم . آبی درخشان، تمیز . با همه ی رگ های بینی ام بو کشیدم . مدت زیادی در انتظار چنین لحظه ایی بودم تاچنین منظره ایی را تماشا کنم . کمی بی هدف قدم زدم و کنار آب احساس شور و شوق کردم . در خانه های قدیمی که همانند حیواناتی کهنسال و فرسوده به سمت آب مایل شده بودند زندگی رمزآلودی را کشف مردم که علاقم همه چیز جریان داشت میلی مرا در



برگرفت . بدون شک من یک شی کوچک بی مصرف بنظر می رسیدم.، همانند جغدی تهی که زیر نگاه آدم هایی بودم که آنجا غرق در کارهای خودشان بودند. کمی سیگار و احساس گرسنگی کردم ، یادم آمد که لازم هست که آدم گاهی غذا بخوره . آیا تا صبح در شهر می ماندم ؟ چرا که نه ؟ آیا کار خاصی باید انجام می دادم ، کاری زشت و ناپسند را می تونستم انجام بدهم ؟ چرا که نه ؟ چرا که نه ؟ با سبکی راه افتادم و احساس می کردم لباس هایم با حرکت هایم هماهنگ بود و همچون غلافی آنها را در بر می گرفت .

مردی از قهوه خانه نزدیک شد، از حاضرین با زبانی خارجی چیزهای پرسید . کسی حرف هایش را نفهمید . پاهایش را به سمت من حرکت داد ، ریش بوری داشت . قبل از اینکه با من دست دهد فکری سریع از خاطرم گذشت: او یک ملوان خارجی ست .

-بله انگلیسی بدم . بفرما

ذوق زده نشست و صبر کرد غذایم را تمام کنم .

-درواقع می خواستم با یکی حرف بزنم .

این را گفت درحالی که لبخند میزد و ادامه داد :

-دوست من تو می دانی .

-بله .

این را گفتم و بلند شدم . در راه ملوان سوئدی ناگهان گفت:

-توی این شهر جایی را می شناسی ؟

و با دست سینه و ران هایش را حرکت داد . حرکتی که زنانه نبود- " زن داره؟"

-منظورت روسپی هاست؟

و اداها و اشاراتش رو واضح تر نشان داد . و گفت : کارهای پست اروپایی .

خندیدم : -عجیب اسم ملوان ها همیشه با روسپی ها ارتباط داشته . همیشه!

با من خندید در حالی که ریش هایش مثل بادبزنی طلایی تکان می خورد .

-منظورت توی فیلم هاست مگه نه؟



از خندیدن ایستاد و با بالبداهه گفت:

-روسی‌ها سرنوشت ملوان هاست.

به خانه ای کوچک اشاره کردم که پنجره هایش بروی صبحگاه بسته بود. یک قدم جلو رفت ، سپس:

-تا حالا صبح تجربه کردی؟

یکباره پرسیده بود و مرا همان جا ترک کرد در حالی که نمی دانستم چه جوابی به او بدهم.

این جا چه می کنم؟ سوال را موقتا فراموش کردم ، میلم اکنون تماما به درونم رفته بود . تهی و شکننده . اکنون از چیزهایی که خوشم نمی آمد دور شده ام ، دیگر احساس نیاز به پرسیدن را نداشتم . آیا این رویای یک شب ماندن کنار اسکله که در سر داشتیم به حال مفید بود؟ این تلاشم برای اینکه تنها باشم چه دلیلی داشت؟ من همین طور خواسته بودم.

-این چیزی هست که هم اکنون هم می خواهم.

با عزم و جدیت به خودم این را گفتم و نگرانی ام را چون مورچه ایی له کردم . مدت ها در مسافرت بودم و در سه قهوه خانه نشستم و تلاش کردم با آدم هایی گوناگون صحبت کنم و همه به پرسش هایم هزار جواب ساختگی سر هم می کردند و هر بار حس بیگانه بودن و غریب بودن به من دست می داد . در طی پیاده روی ام به شکل رنج آوری آن زخم درونم ظاهر می شد آن زخمی که تلاش می کردم در شهری دیگر بر آن سرپوش بگذارم . این جا نیز همین طور است . پستی و دشمنی وجود دارد اما من درگیر آن نمی شوم زیرا به خودم قول داده بودم که آرام بگیرم . در هیچ جای دیگری مگر همین جا . توقع چه چیزی را حالا داشتم؟

احساس پستی کردم که همراه با نوعی سیری مرا در برگرفت .-بی شک غذا خوب بود .

آب گرمایی را از خود متصاعد می کرد که چهره ام را می سوزاند . قدم های آرام مرا به جایی کشاند که ملوان سوئدی چند ساعت پیش مرا ترک مرده بود .

من در میان لباس های آدم ها و بوی کنان رایحه خاکی و غبار بالای سطح اب را بو کردم . خم شدم و مثل شناگری راهم را ادامه دادم ، وارد کوچه ایی شدم که در آن زنی پیچیده شده در عبا مردی را خطاب قرار می داد که چهره اش را نمی توانستم ببینم .

دوباره به سمت مسیری که از طرف شهر به روستا می رفت خارج شدم . هنگامی که برگشتم درب هنوز باز بود و اسب همان طور بی تاب ایستاده بود . چشم هایش نیمه باز بود ، محتوای کیسه ایی که اطراف دو فک بلندش آویزان بود را می جوید . قبل از ورودم دو ساق شلواری را دیدم که به دو کفش شیک منتهی می شد . او را دیدم

-چی باعث شده بیای اینجا؟



زیاد شگفت زده نشدم . اما از یک چیز تعجب کردم :

-چطوری جام رو پیدا کردی ؟

-مگه جای دیگه ایی هم داری بری ؟

به من جواب داد و دود سیگار را در فضای خالی پوف کرد

ای پست ، ای پست ، فکرش را کرده بود که کشاورز تنها فرد نزدیک به من در این شهر بود . این را متوجه شده بود . درون زیر سیگاری چند تا فیلتر سیگار بود .

-تورو بخدا اصلا داری چکار می کنی ؟

اینها را به آرامی گفت و در حال نشسته پاهایش را جمع و جور کرد

-این یه بازی قدیمی هست که دست ازش بر نمی داری ! اما الان فهمیدی که بی شک دیگه فایده ایی نداره .

-چی به نظرت مفیده و چی فایده نداره ؟

با خستگی خندیدم و به پنجره ی باز نگاه کردم که در آن اسب خاموش با دو چشم باز بود . گفت:

-پس می آی ، درسته ؟

این نادون با اعتماد ، با اعتماد به نفس حرف می زنه . منم با همان اعتماد به نفسی که داشت گفتم :

-به اون حد نرسیده ایی که بخوای منو قانع کنی

و دندان هایم را نشان دادم

-من بیشتر از یک برادر زن نیستم . یک برادر زن چه می تواند بکند ؟

با تحقیر به او لبخند زدم . سیگاری تعارف کرد :

-کی گفته اون می خواد کاری کنه ؟

-پس این برادر زن این جا چکار می کنه ؟



درمانده شد اما از عصبانی تم غافل گیر نشد .

-یکم دیگه من میرم ، در مورد این بازی مسخره بهت یاد آوری کردم این برای دومین باره داری تکرارش می کنی . این بی شک اتفاق افتاده از قیافه ات معلومه

-قیافه ام ؟ از درون خاطر جمع شدم و اعتماد به نفس پیدا کردم . آرام شدم . شروع کردم با تمسخر خندیدن . اما باطنا از خودم با خشم دلیل این حس دلتنگی و دل زدگی رو می پرسیدم .

گفت :

-اون منتظرته .

جوابش ندادم . جوان سرش را پایین انداخت

--اون هنوز منتظر تولد یه نوزاده

و به من خیره شد . به سمت تخت رفتم . نقش خودم را فراموش کرده بودم آرام گفتم :

-سیگار . یکی بده

سیگار را اول روشن کرد و دستم داد همانند کسی که به یک بیمار چیزی را می دهد . حرفی نزدم درونم هیچی نبود مگر سکوتی همراه با شک های نامعمول . به سمت پنجره راه افتادم . دایره ایی از آب در کناره ی چشمان اسب بزرگ بود .

در حالی که اشاره به اسب می کردم صدا زدم این زبون بسته را نگاه کن داره گریه می کنه .

در حالت هیستری گونه ایی شروع به خندیدن کردم به من نگاه نکرد یهو خجالت کشیدم .

سکوتی مرا در بر گرفت . اختیار خودم را از دست دادم و فریاد زدم

-به چه حقی این کار را کرد ؟ ازش سوال کردی ؟ ازش سوال کردی پست فطرت ، قبل از اینکه بخوای من رو برگردونی ؟

چشم هایم را تا جای ممکن به طرفش باز کردم چهره ی درهم همچون قطعه ای هراسان شده بود .

-توربخدا برای بهم خیانت کرد ؟

با تمام قدرت صدایم آه و ناله کردم . از جایش بلند شد و شروع کرد به دلداری



- برای چی بهم خیانت کرد، این رو بهت نگفت؟ مثل هر زن هرزه ایی .

مواظب حرکاتش بودم که بطرفم نیاد و کاری بکنه . شروع کردم به حرف زدن و خودم را عذاب دادن . بعدش خودم را کنترل کردم و به گوشه ایی که آب بود رفتم ، صورتم را شستم و با صدای متفاوت و آرام گفتم :

تو همه چیز رو می دونی . اگه مردی حس کرد زنش داره بهش خیانت می کنه این حقه ولش کنه بره و به هر جهنی خواست سفر کنه و هر بازی ایی خواست رو انجام بده

بینی ام را فین کردم

-یالا . الان برو مسافرت

-و تو؟

با چشمانی که ناگهان آن دانایی مصنوعی از آن رخت بر بسته بود به من خیره شد . الان حتی دیگه سیگار نمی کشید زیرا قبلا این کار را برای مخفی کردن اضطراب و ترسش می کرد، تا خود را قوی و مطمئن نشان دهد . میل شدیدی به تسلیم شدن و دلسوزی بر خودم حس کردم . برای اینکه زود پشیمان نشوم ، روبرویش ایستادم . فهمیدم لحظه ی حساسی هست . اما نتونستم و بی خیال شدم . چهره ام را در تخت پنهان کردم . جوان با ترس گفت :

-میرم ، اما خواهش می کنم برگرد ، حتی اگه بدون من برگردی .

و از حنجره اش سرفه ایی بیرون داد . سکوت عمیقی بود . سر جایش دقیقه ایی ایستاد . من همان طور توی تخت دراز کشیده ماندم ، بوی تن کشاورز را حس می کردم . و درونم طوفانی ناگهانی اعصابم را برای یک آماده باش عظیم پر کرد . از تخت سرازیر شدم و شروع کردم بی اختیار موهایم را شانه زدن . نمی دانستم برای چه چیزی داشتم آماده می شدم اما با تمام حواس ام داشتم آماده می شدم . از اتاق بیرون زدم و رفتم طرف اسب . الان متوجه شدم که اسب بدبخت چرا نمی تونست حرکت کنه ، بخاطر اینکه با میخی به زمین مهار شده بود . این را کشف کردم چون فهمیدم این مثل همان چیزی بود که من را هم باهاش افسار زده بودند ، رایحه ی نشاط بخش حیوان درونم را پر از هیجانانگیزی کرد . اما چرا این هرزه در حقم این کار را کرده بود به چه حقی؟ و به یک طرف بی هدف شروع کردم راه رفتن .

جوان غیبش زد . وقتی به او فکر کردم در شگفتی فرو رفتم به نظر عجیب و غریب بود . توی این شهری که به دریا چسبیده بود چکار می کرد . این جا جای چنین آدم های از خود راضی مثل این جوان نبود که با چهره ایی تبعید شده در خوشبختی کذایی اینجا پیدایش شده بود . اما اون خیلی با من فرق داره ، توی ذهنم ظاهر میشه و مخفی میشه همانند نسخه ایی که زیر عدسی حافظه رد میشه . می تونم بطور خلاصه بگم اون زن هم همین طوره . بله . با اون آپارتمان سردش و با اون اندام رخوتناکش . الان فهمیدم این ها بهانه



ایبی شد که از درون راه خودم رو از زخم جدا کنم. درونم باید مسیر خودش رو بره . به همه چیز با ناامیدی خیانت کردم و خیانتت را درون تن آن زن بیگانه خالی کردم . درون حفره ایی کاشته شده و آبیاری شده سقوط کرده بودم و الان بایستی روی زمین بنشینم .

الان مساوی شدیم . برای اولین بار به خیانت خودم فکر کرده بودم . من فرار کرده بودم اما کله ام این جا نیامده بود ، بلکه من چهار روز را دور از همسر در اتاق آن زن سر کرده بودم . آیا اون از زن دیگر خبر داشت؟ شک کرده بود . اون به این چیزها اهمیت می داد . اما اون یک بار خیانت کرده بود و کم کم آن را تکرار کرده بود . وقتی این را فهمیدم همین مرا له کرد . آیا این کارم شفا بخش بود ؟ انتقام بود ؟ تسویه حساب بود؟

شب بر بندر نشست . بر سطح دریا چشمه هایی از نور پیدا شدند . کشتی ها . اما این فکر رفتن به بندر بطور غریزی بود که از اعماق اندیشه ام برای رها شدن بیرون شده و مرا به فکر پناه بردن به این جا کشانده بود ، به این وسیله خودم را نجات می دادم ؟ فکر می کردم بندر جایی است که روبروی جهان می ایستد ، بر روی آن ، پاکی دریا مدام خود را منعکس می کند و هر بار از نو متولد می شود ، دائما ، نیاز به شستشو و پاک شدن از گندیدن و چرکین شدن مکان ، و این به محض ایستادن مقابل ابتدای آبی و ترکیب شدن با حرکتی به پیش از دور می آید . کشتی ها و مسافران و آب . الان فهمیدم که کشتی یک خانه ی دریایی نیست . آیا اون ملوان غریبه به زنی فاسد و نا امید احتیاجی داشت . سرنوشتش را با زنان غریبه در مکان های مختلف گره می زد و نمی دانست که با کدام یک فردا مواجه خواهد شد؟

بر خلاف درونم لبخند زدم .

-کشتی یک خانه نیست.

این را گفتم و خودم را بریده از همه حس کردم، مسیر طولانی را پیمودم تا اینکه روز کم کم خودش را پنهان کرد . حدس زدم باید ساعت شش باشد . و اون ملوان که بود و کشتی اش در کجا قرار داشت؟ اون کشتی ؟ کشتی چیزی نبود مگر تکه ایی زمین ضعیف که بر سطح آب شناور بود ، همانند سنجاقی طلایی در شیشه ی شراب . در قهوه خانه ، کودکی را دیدم که روی میز خوابیده بود . اون (زن) منتظر برگشتم بود چون درون احشائش مخلوقی حمل می کرد، گرم و منتظر برای خروج از درون او . در رطوبت دریا به لرز افتادم .

در کدام هتل جوان اقامت کرده؟ خانه هایی ساکت بودند که دیوارهایش تاریخ حزن انگیز مردمی بود که پشت آنها خوابیدند ، با امیال و کارهایشان جدای از جهان بودند ، و همچنین خیانت کردند و سرنوشتشان را دریدند و رفتند . خانه ها . خانه ها .

و در آخر همه چیز عوارض آنها موازی و مساوی پیش می رود . و اب در اعماق نفس می کشد دائما . و در طول این زمان یک حرکت واحد و همیشگی را دنبال می کند ، در زیر همین خانه های مرطوب که در پوشش خزه های دریاست .

زیاد راه نرفته بودم ، دیگر توان آن را نداشتم . نشستم و به انبوه سیاه آب خیره شدم که بی هدف پس می نشیند و دیواره های بندر را می کوید گویی میلی گنگ را تکرار می کند که نمی تواند آن را محقق کند . آب و صداهایی دور.





در صبحی ... آنجا

پرنده ایی بزرگ بال زد و با دو پای قرمز بلندش نزدیک جسد گربه ایی نشست . یوسف از میان نرده ی قهوه خانه ی مرتفع ته سیگارش را به پایین انداخت ، به جایی که پرنده با منقار خمیده اش لاشه ی حیوان را بو می کرد و سیگار سرگردان در هوا حین سقوط مسیرش را باد چرخاند و به سمت قایقی افراشته برد که پایین دست قهوه خانه بی حرکت بر گل نشسته بود ، نگاهش را به فضای داخل قهوه خانه چرخاند . مرد قاچاقچی را شناخت ، روی صندلی همان نزدیکی نشسته بود . دل اش ریش ریش شد ، نیم خیز از جایش بلند شد ، مرد قاچاقچی او را دید و دو ابرویش که شبیه سیل بود بالا رفت و دو چشم گرد و موش گونه اش نمایان شد . به سمت میز آمد ، یوسف بلند شد و با او دست داد . قاچاقچی نشست ، لحظه ایی بعد لیوانی آب نوشید و دو دست بلند اش را همانند دستان یک بازجوکننده روی میز قرار داد . دستی به سبیل اش کشید و با صدایی واضح و رسا گفت:

-چه تصمیمی گرفتی ؟

یوسف اشاره ایی کرد و دستش را به سمت جیب اش برد . دست اش بی حرکت ماند و به چشمان برآمده ی مرد قاچاقچی که گویی در امتداد دستان کشیده اش می جهید نگاه کرد .

-همه چیز طبق قراری که گذاشتیم ، طبق گفته های دیشبمان درسته ؟

قاچاقچی آهسته گفت:

-حتما ، پول ها چی ؟

نگرانی چهره اش را لایه ایی شفاف و پلید فرا گرفت . دستانش را باز کرد و با انگشتان اش پول های روی میز را جمع کرد . یوسف با لبانی تر گفت:

-بقیه اش باشه موقع رسیدن .

قاچاقچی با عجله غذایش را خورد و روح کاری بر او چیره شد شروع کرد به بیان موارد لازم و توضیحات لازمه ی کار . با همان لحن شب قبل صحبت می کرد . تمام چیزهای لازم را همانند شب قبل بازگو کرد ، یوسف احساس ترس کرد . قاچاقچی تمام زندگی گذشته اش را با ارجاع به تجربه های قاچاق برای یوسف تعریف کرد و همین خبره بودن او را آشکار کرد . تمام راه های بی فایده دیگر را برای سفر و خروج از مرز برایش روشن کرد . انتظار کشیدن در تانکر توالی های عمومی در دسر های خود را دارد ، و بازرسان ماهری که کارشان را با نظم و دقت انجام می دهند ، که کار راسخت تر می کنند ، جور کردن گذرنامه ی عبور- و به طبع منظورش گذرنامه ی قلابی بود . و فرار کردن و گذشتن از مرز چنین و چنان ، بعد از وصل کردن تانکر ها سخت و خطرهای زیادی به همراه دارد . همین قایم شدن در تانکر هم نیاز به مرد کوچک اندامی دارد که آنجا خوب مخفی شود . اما ریسک گذشتن از مرز



ایران کم خطرتر است زیرا سربازان آن جا طبق چیزهایی که می گویند میتوانی با پول کمی به آنها رشوه بدهی - زیرا لباس های نه چندان مرغوب می پوشند و حقوق ماهیانه ی کمی دریافت می کنند و حتی قادر به خرید واکس برای پوتین هایشان نیستند - این راه بهتر است اما خطر خاص خود را دارد . قاچاقچی خلاصه کرد که اگر این فرصت را از دست بدهد نادانی کرده . همه چیز را توضیح داده بود ، واجبات سفر و هشدارهای لازم را به شکل قانع کننده ای بیان کرده بود . با صدای رسایش او را از کار مطمئن کرد و یوسف خود را در رودخانه ای طولانی و خروشان که از میان جنگلی می گذشت تصور کرد ، از شهری به شهر دیگر گریزان ، درون اتاقک قایقی تنها ، که او و قاچاقچی مشترکا در آن مسیرشان را می پیمایند . مرد درحالی که چشمانش را به سمت بالا چرخاند و دود غلیظ تنباکو را بعد از بلعیدن پوف می کرد گفت:

-فردا صبح ساعت پنج بیا

سیگاری طلب کرد ، بینی ی عقابی و گردن پرچین کشیده اش او را یاد پرندۀ ی شکارچی بر روی جسد گربه انداخت .

یوسف به رودخانه نگاه کرد . پرندۀ مشغول خوردن گوشت مرده بود . آب از حرکت باز نمی ایستاد . از دور گیاهی را تشخیص داد که اشعه ی آفتاب خشکانده و نوک زدن های پرندگان پلاسیده اش کرده و تنها یک گل باقی مانده بود . قاچاقچی رفت و خنده کنان گفت:

-تا فردا... فعلا ما مرخص میشیم .

یوسف فراموش کرد با او دست دهد . خیره شده بود به این صورتک مانع بر چهره ی مرد ، فکر کرد که شکل و شمایل چهره ی او را در ذهن حک کند ، چشمان اش را بر بینی و گردن و دست هایی که انگشت هایش شبیه به نی بودند متمرکز کرد . قاچاقچی میان صندلی ها در حالی که بر چهره شالی از جنس پارچه ای ارزان داشت راهش را باز کرد . می دید که با صاحب قهوه خانه صحبت می کند و به او اشاره می کند . با خود گفت : " حتما داره به جای من پول غذا را حساب می کند " و بعد تسلیم موجی از ترس شد ، ترسی که همراه بوی تنباکو وارد بینی اش شد : او با پول هایم فرار خواهد کرد .

کتاب ها یش را فروخته بود ، ساعت و صفحات موسیقی برادرش را فروخته و آنقدر پول قرض کرده بود تا توانست نصف پول را تهیه کند . با چشمانی نگران به پرندۀ ها نگاه کرد سپس از جایش بلند شد و بیرون قهوه خانه رفت ، صداهایی که گوش هایش را پر کرده بودند قطع شد و جای آن را موجی از سرما و آرامش فرا گرفت . یقه ی کاپشن اش را بالا زد و کم کم بوی خام رودخانه از بینی اش محو شد . وارد محله ای دیگر شد و یک ماهی سرخ شده سفارش داد .

هنگامی که دم و بال های ماهی را لای دندان هایش می جوید ، به رژیم غذایی که تدارک دیده بود فکر کرد ، تکه ای خوب از ماهی را جلوش می دید و تصمیم گرفت در پایان آن را بخورد تا طعم و مزه ی حقیقی ماهی را حفظ کند . هنگامی که چشم از ظرف غذا برداشت لحظه ای موهای نادیا ، پالتو و راه رفتن آشنایش را دید ، او را شناخت ، دستش را به سمت تکه ی احتیاطی گوشت دراز کرد ، پوست سرخ و روغنی مایل به سبز ماهی را که شبیه پوست وزغ بود کنار زد و آن را خورد ، شانه ی استخوان ماهی را مکید و با رضایت خاطر در ظرف گذاشت ، دانه ای زیتون خورد و بعد از این که دست ها و دهانش را شست پول غذا را حساب کرد و خارج



شد. نادیا کنار ماشینی ایستاده بود ، دوید ، فکر کرد که سوار خواهد شد. اما سوار نشد . دوباره در بلاحتی سعادت‌مندانه راهش را ادامه داد ، در واقع مایوسانه تلاش می کرد خوشبخت و سعادت‌مند باشد. عجله نکرد ، نادیا را رها کرد تا در خیابانی فرعی قدم بگذارد . درون تهی و خالی و بی انتهای خویش فریاد زد " بروید به خانه هایتان . پیاده روی ممنوعه عوضی ها . بروید به خانه هایتان " با دو فک روباه مانندش خندید و مشغول دنبال کردن گردنی شد که بر بدنی لطیف و مبهم قرار گرفته بود . نگاهش را به طرف یک پلیس چرخاند که با نگاهی جستجوگر به سمت مردی اندوهگین و ترسو می آمد ، شاید می خواست چیزی را از او گدایی کند . یوسف با قدم های کوچک راهش را ادامه داد اما پیش خود قرار گذاشت که او را غافل گیر کند مقداری از پول ها را در مشت آن مرد بیچاره چپاند . مرد ابتدا از این کار وحشت کرد . یوسف اما با وقار راهش را بسوی دختر ادامه داد و او را در کوچه ایی باریک دنبال کرد . نزدیک رسیدن به او دختر در جای خود ایستاد ، صورتش را خوشه ایی از موهایش پوشاند . یوسف گفت : داشتی می دویدی ؟ کسی دنبالت کرده ؟

خنده کنان گفت:

-نه هیچکس.

موهایش را مرتب کرد . یوسف شروع به صحبت کرد (با تکلف حرف می زد) یک اتوبوس ایستاد ، ترسید . منتظر ماند دختر سوار شود ، اما این کار را نکرد.

آرام گفت:

-تو تنهایی . می توانم برسانمت.

متوجه نگرانی اش شده بود.

-من خسته ام . از ساعت دو بعد از ظهر تا الان کار کرده ام .

یوسف با اصرار گفت:

-باهات میام چی میگی.

با صدایی خشک و عبوس گفت :

-امروز نه.

یوسف به خانه ی بزرگ او فکر کرد و گفت:



-از چیزی ترس . من فقط یک چیز را از تو می خواهم . اینکه شبم را پیش تو سر کنم .

و انزجار را در چشمان او دید ، زود حرفش را ادامه داد و تلاش کرد کلمات را با مهارت تلفظ کند .

-منظورم این هست که فقط در خانه ات بخوابم .

خشم را با چیزی که می خواست به زبان بیاورد فرو برد ، می خواست چیز تندی به او بگوید . به سمت پیاده رو رفت ، اتوبوسی رد شد و هنگام توقف خرناسه ی کوتاهی کشید . یوسف از پله های درب پشتی از پی نادیا سوار اتوبوس شد و کنار او نشست . (دختر) چیزی نگفت . اتوبوس در لایه هایی از نورهای زرد مانند بخارهایی که در قبرستان در محل پاکیزه ای بلند می شوند حرکت کرد . یوسف با خود گفت : مثل دفعه ی قبل نیست " در ذهنش تصویری از نادیا گذشت که در خانه اش با لباس خواب راه می رود . اما این بار فرق می کرد . زیر چشمی شانه اش را نگاه کرد ، موهایش نیم رخ او را پوشانده بود . نوک بینی زیبایش به تهایی از میان موهایش بیرون زده بود . یوسف خواست با بازی در نقشش ادامه دهد اما با دیدن چهره ی عبوس و درهم اش ترسید . شاید نتواند کاری که در نظر داشت انجام دهد . و به واقع او چیزهای مبهمی در ذهنش داشت . در حقیقت اول و قبل از هر چیزی خواسته اش عصبی کردن او ست . اتاقش ، محل کارش ، ناز و اداهایش ، لب های رنگی اش این ها احساسی سادگونه در او ایجاد می کرد . یکبار هنگامی که او را همراه مردی دیگر در آستانه ی آپارتمان اش دید فکر کرد که تحقیرش کند . مرد را در همان جایی که دختر کار می کرد دیده بود . (او از اتاقش به خوبی استفاده می کرد)

به انگشتانش نگاه کرد که تلاش می کرد شیشه ی پنجره ی اتوبوس را باز کند . انگشتانی کوچک با رگ ها و ناخن ها ی بلند مصنوعی . مچ دست لاغرش را گرفت ، تلاش کرد دوباره دل او را بدست بیاورد .

دختر اول به او تسلیم شد . اما یوسف تلاش نکرد به او نزدیک تر شود ، گویی جلوی مانعی قرار داده بود .

کمی پیاده رفتند . کلیدش را از کیفش بیرون آورد . با سکوتش آزارش می داد یوسف گفت:

-اگر می ترسی ...

با سکوت کردن فاصله ای برای تحقیر کردن یوسف ایجاد می کرد ، آهسته در حالی که سرخی لب هایش لبخندی همراه داشت و یوسف متوجه آن شد پلیدی اش را متوجه شد گفت:

-من از چیزی نمی ترسم ، اصلا غیر از تو کی از ترس حرفی زد؟

"پس من رو تحقیر می کنی" یوسف این را گفت و با تواضع پشت سرش گام برداشت . درون او نمایشی از شکنجه و سادگونه گی بود که باعث قهقهه اش می شد و چهره اش را همچون ژنرال دوگول می کرد . و در ظاهر تلاش کرد امیال درونش را از رسیدن به چشم ها و لایه ی صورتش سد کند .



هنگامی که وارد خانه ی ساکت و خاموش او شد نشست و دلیل میل اش از دنبال کردن نادیا برایش روشن شد. و آن چیزی که در زندگی پر اضطرابش بود و میخواست با سفر کردن بدست بیاورد. او دنبال رایحه ی معینی می گشت، اما آن را خوب تشخیص نمی داد. شاید همین زن رایحه ی مورد نظرش باشد. در حالی که با احتیاط سیگاری را در دست می گرفت از خود پرسید: آیا رایحه ی لباس های زیر و رخت خواب و جوراب هایش را طلب می کرد؟ چهره ی او روبرویش در قابی خالی قرار گرفت، عمیق نبود، اما خوش ترکیب و مناسب بود. درب اتاق خوابش را بست، می رفت لباس هایش را عوض کند، آرزو کرد کاش چهره اش را هم عوض می کرد. از فکر اینکه نمی توانست چیزی بگوید نگران شد خود را در برابر چهره ی او که حالتی معمولی و طبیعی داشت ناتوان حس می کرد. به ساعتش نگاهی انداخت. مواظب بود خاکستر سیگارش روی میز نریزد. مجسمه یک زن سیاه پوست برهنه با دندان های سفید با لبخندی شهوانی در پنجره قرار گرفته بود.

با لباس خواب از اتاق بیرون آمد. همان لباس های قبل نبود. اما خوب طبعاً انتظار چه چیزی را داشت. خودش را مشغول دیدن تصاویر و قاب عکس ها ی بر دیوار کرد. تلاش می کرد آن حسی که حالت هوشیاری اش را از او می ربود را از بین ببرد. نمی خواست آن تصویری را که اولین باز او در ذهن داشت را دوباره زنده کند. آن روزی که فکر کرد تقریباً عاشق او شده بود، دختری کارمند و شریف که زندگی اش در حزن و اندوه پیش می رفت. و روزی که او را تحقیر کرد و زن هم نوعی حصار و مانع در برابر اش قرار داده بود. آن مرد. اگر یوسف آن مرد را ندیده بود، اگر این موضوع در خفا می ماند، اگر او این شناخت قبل از زن را نمی داشت، حداقل می توانست به شکل طبیعی با او رفتار کند و این شناخت پیشین را بر او تحمیل نمی کرد، دیگر درک و قضاوت قاطعی هم از او حاصل نمی کرد. آن روزها اندوهگین بود. او را دید و به سمت پایین رودخانه کشاند و در چهره ی سرد او گفته بود که او هرزه است، و چهره ی دختر را شرم و خواری خاموشی فرا گرفت. دختر هم تنها رفت و او بی هدف این طرف و آن طرف پرسه زنان وارد یک بار ارزان قیمت شده بود که از چهارگوشه ی آن رایحه ی استفرغی کهنه می آمد. و بعد از تعطیلی بار همراه مردانی مست خارج شد، مردانی که به صورت نفرت انگیزی همچون حیوانات از همسران خود و جهان حرف زده بودند.

زن ناگهان گفت:

-اگه می خوای چیزی بخوری من شام را آماده کنم، بیا آشپزخانه.

از جایش بلند شد. ماهی هنوز در شکمش بود، اما بالاخره به آشپزخانه رفت. این محل زنانه ی خاص او بود، این جا خود را همسر چه کسی تصور می کرد، هنگامی که بر تخت خود می خوابید و یا هنگامی که در آشپزخانه ی خودش بود؟ یقیناً او همان فرد تصوراتش نبود، روی صندلی ایی نشست. زن شروع به پخت و پز کرد، در واقع چیزی نمی پخت تنها غذاهای سرد از قبل مانده را گرم می کرد. یوسف که با این عملیات پخت و پز حالت دودلی اش از بین رفته بود گفت:

-تو همسر خوبی هستی.

در حالی که حس پنهان زنانه ی کمرنگی درونش حس کرد گفت:

-من زن کسی نیستم.



در حین خوردن او را زیر نظر گرفت . زن همچون موشی به او نزدیک شد ، دست اش را به سمت گنجه بالا برد ، زیر بغل بی مویس را دید که درست بالای سرش قرار داشت . دست بر روی ساق او نهاد زن کنار رفت بدون از اینکه حرفی بزند . یوسف در حالی که شام اضافی اش را می بلعید گفت:

-فردا می روم مسافرت.

منتظر ماند که بپرسد به کجا؟ هنگامی که دید زن سکوت کرده منتظر نماند و اضافه کرد.

-در حقیقت به همراه قاچاقچی می روم سفر. از مرز رد می شوم . شاید کشته شوم . و با این پایان نمایشی ام خوشبخت می شوم

زن کمی حرف زد ، یوسف احساس آرامش کرد . هدفش این بود او را به حرف بکشد تا گفتگویی میان آنان شکل بگیرد . اما برای چه چنین هدفی داشت، چرا حس می کرد که در مقابل هر گفته ی او آماده ی تسلیم شدن بود ، حاضر بود در مقابل یک گفتگوی طولانی با او همه چیز را کنار بگذارد . دلیل آن را نمی فهمید ، حتی اکنون حداقل رابطه ای غریبانه با او داشت . زن گفت :

-تو که احيانا از چیزی فراری نیستی . درسته ؟

آزرده شد و در حالی که رنجش خود را پنهان می کرد ریاکارانه گفت:

-نه از هیچ چیزی فرار نمی کنم تنها دنبال آرامش هستم . شاید توی رودخانه ما را دنبال کنن ، شایدم قاچاقچی به من نارو بزند .

-پس می خوام با یک قاچاقچی سفر کنی.

-من همراهم یک چاقوی کوچک دارم ، همین برای دریدن شکمش کافی است . البته اگر بوی خیانتی را احساس کنم . به هر جهت فکر نمی کنم این طور باشه . احتمالا بعد از چند روز از مرز رد خواهم شد . آن جا ...

دختر خندید . تقریبا با لباس های خواب به نظر لاغر و زشت می آمد . سیاهی چشمان خسته در اندامش بیشتر نمایان بود . آن صورتک سطحی اش ، آن دم پایی خانگی ایی که به پا کرده بود . در چهره اش دیگر آن آرایش بیرون خانه نبود.

-حتما حرفهایم را باور نمی کنی . اما برایم مهم نیست کسی باورم کند ، فردا صبح از این جا دور خواهم بود ، از همه چیز .

دختر خودش را گرفت و با ملالت غافلگیرکننده ایی سعی می کرد با شنیدن حرف ها خود را تسلی دهد و از افکار پریشان ذهن اش دور شود . دختر گفت:

-حتما داری از چیزی فرار می کنی.



-هیچ چیزی نیست . همیشه دوست داشتم دائما سفر کنم .

-ولی آخر به کجا ؟

این اصرار غافلگیر کننده اش که اکنون معنای دیگری پیدا کرده بود را متوجه شد . اصراری که تبدیل به تحقیر و زمین زدن او تدارک دیده بود . از این که او را بازی می دهد احساس دشمنی کرد و با سرسختی می خواست او را از درون خویش خالی کند و فراموشش کند ، زیرا همه چیز را با حضورش از او می گرفت و با این شکل تحقیر او را ناچیز و بی ارزش می کرد . حس کرد نیاز شدیدی به تغییر صحبت دارد به یکباره با پر دلی گفت :

-تو هیچ چیزی نمی دانی . وقتی بروم ، آن هم صبح زود ، زندگی همه ی شما ها به نظرم متعفن و در حال گندیدن خواهد بود ، همین زندگی ایی که دارم پشت سر خود رهائش می کنم ، و بوی گندش دیگر به من نخواهد رسید .

با خود گفت : " و دیگر نمی توانی مرا مسخره کنی "

دختر کنارش نشست . یوسف با خودش گفت : حتما می خواهد زود دست بکار بشود و برود بخوابد " دست اش را میان ران های او برد . او را با قدرت پس زد و گفت :

-نه خواهش می کنم . فردا باید بروم سر کار .

یوسف دندان هایش را بهم فشرد و گفت :

-من هم فردا راهی سفرم . شاید هم کشته شوم .

دختر ابرو در هم کشید و ناگهان با اخم گفت:

-برایم مهم نیست تو و یا امثال تو همه کشته شوند .

نگاه هایی تند با هم رد و بدل کردند . یوسف با خود گفت " دارم مثل یک مرد فاسد باهاش رفتار می کنم " و به جای خود برگشت و شروع به کنایه زدن کرد و با تمسخر و نیشخند گفت:

-تو متوجه هیچی نیستی .

و هنگامی که چهره ی سرد در غلاف پنهان دختر را دید لحن اش را تغییر داد و اضافه کرد:

-تو در همین وضعیت می مانی ، هر صبح بیدار می شوی و به سرکار می روی ، همراه مردی به خانه و این اتاقت می آیی و پیر می شوی . سال های طولانی را این طور سپری می کنی تا اینکه دیگر کسی را به خانه ات نمی آوری زیرا این فرد دیگر برای خودش



فردی دیگر می یابد ، یک زن کم سن و سال تر از تو و زیباتر . تو متوجه این نخواهی شد که شاید بتوانی دختر دیگری بشوی و زندگی دیگری را تجربه کنی . آیا این طور نیست؟

این ها را با کینه و دشمنی می گفت و کلمات را واضح و شفاف بیان می کرد و از احتمال واکنش سرد نادیا واهمه داشت .

-برای چه این چهره را یکباره کنار نمی گذاری . حداقل یکبار خودت باش و چهره ی خودت را نشان بده .

دختر با لحنی غریبانه حرف زد و این نشان از تاثیر گفته ها بود .

-چهره ی من آقای محترم همین است که می بینی ، همیشه هم همین بوده .

یوسف در سکوت وقفه ایی که پیش آمده بود عبارتی را در ذهن خود آماده داشت و گفت:

-حتی روی تخت خواب .

و ادامه داد اعتراف کن وقتی که به این خانه ات تنها باز می گردی بدون هیچ همراه و یا فردی که به تو فکر کند . وقتی تنها به این اتاق و تخت سردت می آیی و همان آدم ها به کارهای دیگری مشغولند .

و پلیدانه با دست اش اشاره کرد:

-آنجا .

دختر با کف دست او را پس زد طوری که کمی میج دستش درد گرفت و همانند گربه ایی ناله کنان گفت:

-رهایم کن .

او را در آغوش کشید و در گوشش با صدایی نا امیدانه زمزمه کرد:

-ما هر دوتایمان تنهایییم ، من می ترسم ، اگر موفق نشوم به قتل خواهم رسید . به هر صورت من خواهم مرد و احتمالاً در حال فرار و گریز دستگیرمان خواهند کرد .

دختر در گوشش نجوا کرد:

-تو هیچ کاری نمی کنی بزدل ، هیچ اتفاقی برایت رخ نخواهد داد . بخاطر این تن لشت این قدر ترس



یوسف شورمندانه با خودش گفت: "بالاخره کشیدمش سمت خودم، توجه اش را به خودم جلب کردم" می خواست پس از مرگش زن نقش او را ادامه دهد این را با ترس درک کرد و در موهایش چنگ زد و گفت:

-ما خوب نقش بازی می کنیم، ما خوب نقش بازی می کنیم.

و از جایش برخاست، صدایش را شنید که آرام می گفت:

-این تنها تو هستی که داری نقش بازی می کنی.

نگاهی کرد، دستانش را بلند کرد و دیوارها را لمس کرد سرش پایین بود و به طرف چشمان جامد زن و چهره ای که شبیه عکس بود رو کرد. ادراکی سرد و نا امید او را فرا گرفت، حس کرد در حضور ماهی مرده ایی است که در چشمان اش همان نگاه خشک و سرد و مرگ آور را دارد، همان نگاه تبعید به جهانی دیگر که راه برگشت و فراری برای آن متصور نیست. یوسف تنها یک راه برایش مانده بود. اینکه دندان هایش را بر گوشت سفید تازه بفشارد و نا امید از هرگونه تفاهمی باشد. با انگشتانش ران سرد او را لمس کرد، حس کرد سطح کوچک آن همانند سایر اشیاء درون اتاق دور از اوست، زن هم همچون تمام چیزهای موجود که جدا جدا در نقش های خود غرق بودند و در مکان گرفتار نیروهای خاص خودشان و زمان های غریب و شخصی خودشان بودند. دستش حرکت کرد و از اینکه آنها هیچ وقت ادا به تفاهم نمی رسند آسوده خاطر شد. و منتظر تاریکی شد تا نقش اش را برایش بازگو کند. برای هر کدام از آن دو.



رابطه

شاید پشت این در خانواده ایی باشد . پشت همین در قدیمی در حال گفتگو هستند و با صدای زنگ همه به سمت در نگاه خواهند کرد . شاید مرد و زنی باشند با چند کودک ، دختری هفده ساله و آنجا شاید غریبه ایی هم باشد که حامل نامه ایی ست برای دختر . پشت در ، همین درب خانه ی قدیمی .

صدای زنگ ،

و یوسف جواب می دهد : من دوستش ام . دختر با جدیت می گوید: تو که مثل اون نیستی .

-از کجا می دونی؟

جوابی نمی دهد .

ادامه داد : از کی اون رو می شناسی؟

یوسف: یه ماهی هست .

و در حالی که نشسته بود کیف کوچکش را نشان داد .

دختر گفت : ببخشید کسی جز من خانه نیست وگرنه چای آماده می کردم

صدای زد : نیازی به چای نیست . خواهش می کنم زحمت نکش .

-پدر و مادرم رفتن بیرون هنوز برنگشتن .

-یعنی تو تنهایی؟

-بله



ادامه داد : فرید نامزد منه . میدونی که .

یوسف گفت : همیشه با هم هستیم .

-چکارا می کنین؟

می گردیم . گردش . سینما می ریم بعض وقت ها

-همین؟

کارای زیادی نمی کنیم .

و به او نگاهی انداخت و شروع کرد به توضیح دادن :

-غروبا کار تمام میشه همه ی ما می ریم توی چادر .

-تعدادتون زیاده؟

-توی کار؟

-آره

-ده تا . صاحب کار کار نمی کنه . دفتر داره

-باهم زندگی می کنید؟ تو و فرید؟

با خوشحالی گفت : یه اتاق داریم .

-اتاق؟

خندید و گفت : اتاق چیزی توش هست ؟ خالیه ؟

-آره معلومه . دو تا صندلی و یک میز . رادیو . مکتی کرد و گفت:

-و یک چراغ هم داریم .

از خنده داشت منفجر میشد . چراغ هم دارین؟ و جلوی دهانش را گرفت .



یوسف با شنیدن این ها حیران شد و گفت :

-بخاطر اینکه بعضی از اتاق ها چراغ ندارند . فانوس دارن

-آهاکه این طور . خوب شما تا دیر وقت تنها می مونین .

کمی فکر کرد و گفت:گاهی وقت ها .

روی میز یک سیب سبز قرار داشت که داشت خشک میشد آن را در دست گرفت . دختر از پنجره نگاه می کرد ، زیر نور چراغی که خیابان و بام ها را روشن می کرد بلند شد و گفت:

-پدرم دیر کرد ، مادرم هم همین طور .

چراغ را روشن کرد. لحظه ای بعد گفت : کیفیت باهاته ، با خودت کبریت آوردی؟

گفت : خواستم اول نامه را دستت برسونم .

-می تونستی یکمی صبر کنی؟

یوسف به او نگاه کرد، دختر او را زیر نظر داشت لحظه ایی نگاهشان گره خورد

گفت:

-نخواستم دیر نامه را برسونم .

و انگشتان خود را فشرد . جلوی چشمان اش دو عنکبوت را دید !! خال خالی ، داشتند باهم می جنگیدند ، جدایشان کرد و در دامن خویش جایشان داد . دختر داشت به او نگاه می کرد.

گفت: به هر حال فرقی نمی کنه .

دختر چیزی نگفت، خوشه ایی از موهایش افتاد.

با قدرت گفت : فرید دائما به تو فکر می کنه .

سپس ادامه داد . فکر کنم باید برم و بلند شد.

دختر گفت:



- با اتوبوس سوار می شی ؟ ایستگاه همین نزدیکاست.

در حالی که خم میشد کیفش را بردارد بلند گفت مهم نیست . لحظه ای خشکش زد و دختر داشت به او نگاه می کرد.

نمی دانست چه بگوید . دختر هر بار او را به سکوت می کشاند.

از او خداحافظی کرد و از پله ها پایین رفت .

فکرش رو بکن با دختری حرف بزنی . از یک اتاق بلند هنگام غروب و تو جایی بنشینی و سیبی خشک در قبضه ی دستهایت باشد و کنار صندلی کیفیت رو گذاشته باشی . و بدانی وقتی که دختری به تو نگاه می کند متوجه است که چرا تو دیر به خانه و خانواده ات می روی . در پایان سفر دچار دلهره شوی و زنگ در را بزنی و در دستانت نامه ای باشد برای دختری از طرف کسی که اتاقش را با تو قسمت می کند . که پیش از آن از شهری بیمار ، از جهانی متروک که در آن خانه های بلند و مخازن و موش ها باشند . این که دست و پایت را جلوی دختری گم کنی که در اتاق مرتفعی تنهاست . و به او نامه ای بدهی که چندین شب او را به گریه بندازی .

یوسف به خودش گفت : این جا ایستگاه اتوبوس است . سعی کرد ترسی که درونش شروع شده بود را فراموش کند .

درون اتوبوسی که کشان کشان این طرف و آن طرف می رفت لایه ای ناگهان سراسر کله اش را فرا گرفت و احساس گیجی کرد . روی شیشه شبح آن زنی را دید که فرید چند روز قبل آورده بود . الان جلویش بود سفید . اتوبوس در سرازیری فرو رفت و تصویر در شیشه اتوبوس محو شد .

با عصبانیت گفت: من رو بیرون انداخت . حیوون .

به اتاق دیگری رفته و مکان را برای فرید و زن هرزه خالی کرده بود . به خانواده اش فکر کرد . الان می رم ببینمشون .

اما بیهوده بود، در آن اتوبوس غمناک فکر دختر نمی گذاشت تصویر خانواده اش در ذهنش ثابت بماند . تسلیم شد و پیش خودش اعتراف کرد که قبل از اینکه فرید از او خاستگاری کند در گذشته در خواب و بیداری به او فکر می کرده . دوستش داشت . صدایش می کرد . با جدیت فکر کرد : نامه را خواهد خواند . نامه را خواهد خواند و به گریه خواهد افتاد . . شبش را مثل مرده ها سر خواهد کرد . بخوبی میدانست که فرید پست چه برای او نوشته . یوسف یادش آمد که چگونه شب قبل را اصلا نخوابیده بود . اتوبوس ایستاد . از آن پیاده شد .

هنگامی که وارد اتاقش شد . احساس پاکی و راحتی کرد . حالا اینجا احساس امنیت می کرد . نوعی از اطمینان و اعتماد به نفس . چیزی به ذهنش نمی رسید مگر دختری که مدام گریه می کرد و به او پناه می برد . با خودش گفت این چیزی است که نا امیدم می کند . اما با خودش گفت این هم می گذره ، فقط یک شبه .

ناگهان گفت : این طوری بهتره آره .



و برای فرید لبخند زد.



و روزهای دیگری اینچنین

خورشید همچون معده ای، از منافذ اش به آهستگی شیره ایی بیمارگونه منتشر می کرد و با بوی لاستیک و خیابان ها و دکان ها و سینماها ترکیب می شد، و بالا جدا از مردم، سرخی اش همچون مایعی از فولاد درونش می جوشید. یوسف غرق هوای خنک جلوی سینما، سرگرم عکس های جلف و بی مزه پشت پیشخوان بود. از دیوار حائل جلویش، نگاهش را چرخاند به مرد و زنی که داشتند قدم می زدند. مرد و زن او را می شناختند. منتظر ماند. افکارش نامفهوم به مکانی بیرون از آنجا متصل می شد چیزی او را آشفته و مشوش می کرد! اکنون خود را به حماقت این زوج آشنا سپرده: مرد لحظه ای متوجه او می شود و جا می خورد و ابروهایش را بالا می برد، با او دست می دهد و با هم گفتگو می کنند. مرد، یوسف و زن. یوسف روزش را با کشتن مگس ها بوسیله ی یک مگس کش آبی رنگ گذرانده بود. به مگس که گیج تکانی می خورد و سپس خشک و بی حرکت می شد. آب دهانش را در گلو قورت داد هنگامی که دید دل و روده ی کثیف مگسی از صندلی بعد از له شدنش آویزان مانده، و با جنون آن را پرت کرد تا اینکه ناپدید شد. جلوی خود را می گرفت تا بالا نیاورد. بعد همان کارهای روزانه همیشگی را هنگام بعد از ظهر از سر گرفت: حمام کرد، موهایش را شانه زد و بیرون رفت. داشت به این فکر می کرد که تاریکی هایی گل انداخته در آسمان نشانه ی گرد و خاک است. با ده سکه مقداری پسته از یک سیاه پوست که شلوار زرد پوشیده بود خرید. در میان راه دامن زنی را دید که چاکش بیش از حد معمول باز بود و به وضوح قسمت دوخته شده اش از هم منفک و دو ساق به شکل دو پسته ی خندان ظاهر شده بودند. لمبرها فربه و با هم برخورد و تماس پیدا می کردند. در فاصله ی مناسبی پشت زن قرار گرفت اما زن متوجه شد و حرکتش را آهسته کرد و او از کنار زن رد شد، زن با پلک های افتاده و با نوعی بی حالی به او نگاه کرد، لب هایش به قرمز تند می زد.

یوسف تصمیم گرفت برود. مرد سیگاری در آورد و آتش زد، همچنان با هم خش و بش می کردند. خطوط چهره ی مرد غلیظ همانند دسته ایی از علف خشک بودند، و در این چهره چیزی از شتاب و عجله نمی دیدی، و از جهتی از آشنایان نزدیک یوسف بود و بسیار با مبادی آداب و احترام رفتار می کرد. اما به حدی که حیوان منزجر کننده می شد هنگامی که تظاهر به جوان بودن می کرد، هر بار که هم نشین او می شد همین حس را به منتقل می کرد. اکنون یوسف دوباره در ذهن اش چنین می گذشت و دلش می خواست بگریزد!!! حس گریز در گلویش مثل یک اسفنج می شد. دستش را بر روی سطح خنک سکویی گذاشت و سرش را کاملا از مرد بر گرداند. مرد به شکل ملال انگیز و احمقانه ای رفتار می کرد گویی این صورتک احمقانه را از دکانی خریده باشد. یوسف اندیشید: که این مرد دو بلیط سینما را نمی خرد مگر اینکه راجع به این مساله خوب بیاندیشد، و تعبیر و لحن مرد را خوب



می دانست لحن مردی که با پستی خود خواهد گفت: من عرق می ریزم تا پول در بیاورم سر پول که تنشستم . و با حالتی پلید و رزالتی ریاکارانه لبخند خواهد زد و این را هم خواهد گفت که حق دارد قبل از تماشای فیلم و قبل از خرج کردن پول هایش بداند فیلم راجع به چیست . همچنین او باور دارد که عملاً الگو و سرمشقی برای جوانی چون یوسف است و این ها را به زبان می آورد و حرف های دیگری در مورد شکست ها در زندگی خواهد گفت و همه این سخنان را خطاب به یوسف خواهد گفت اما این ها را پشت لبخندی می گوید که کارمندان بر چهره هاشان نقش می زنند . به شکل اسفناکی متوجه شد این حرف ها شبش را خراب خواهد کرد . اما اندیشید : در هر صورت مثل روزهای دیگر خواهد بود . هنگامی که حس می کرد غرق در تنهایی غبارآلودی است و زمان با سرعت نا امید کننده و ملال انگیزی می گذرد . همه چیز را ناگهان درک می کرد و احساس می کرد به قعر و انتهای حسی سادیسمی و خشک و تلخ سقوط می کند . و او هنگام سقوط چین می خورد و فشرده می شود و لایه ای از آهک متعفن او را فرا می گیرد و چیزی نمی گذرد تا اطرافش را بگیرد و سنگ شود.

خورشید در آسمان بود . ظرفی بزرگ از شربت خنک جلوی مرد فروشنده ی چاق جای گرفته بود . از جلوی شیشه گذشت و جلوی دو جوان که دور فروشنده بودند رد شد و جماعتی از مردان را دید که چفیه بر سر قصد ورود داشتند ، بادیه نشین بودند و می رفتند که روی صندلی های سینما بنشینند . حالا فامیل نزدیک اش دیگر یوسف را نمی توانست ببیند و همین باعث خوشحالی اش شد ، شربتش را نوشید امیدوار بود فامیل اش بلند شود و برود و رفتن او را هم ببیند . دوست داشت بوی زن را بشنود و بدش نمی آمد که با آن زن چند کلمه ای حرف بزند . حداقل به او سلام کند و یا با او دست بدهد . کار یوسف این بود که هر روز در خیابان ها ول بچرخد ، با غریزه ای کور که مثل برکه ای گل آلود بود . از زنان نا امید بود ، فکر می کرد زنان چیز خاصی هستند و محال است که زن یا دختری را لمس کنی مگر اینکه به خانه اش بروی و از او در حضور خانواده اش خاستگاری کنی . درباره ی همه چیز نظرات مبهم و آشفته ای داشت ، فکر زنان هم با این ها که ترکیب می شد ، او را به لبه و نوعی مرز فکری رسانده بود . با خود اندیشید: این زوج فیلم را تماشا می کنند بعدش بیرون می زنند و هدفشان البته در آخر زنده کردن تمام احساس و عاطفه ای است که درونشان مرده است . به زن نگاه کرد و او را در تخت خواب همراه همسر لاغر چندیش آورش تصور کرد . یادش آمد که ماه ها قبل در همان دیدار اول از زن خوشش آمده بود . با سرسختی و جدیت خاصی به زن فکر می کرد . سه شبانه روز به او فکر کرده بود تا اینکه زن روزی به خانه خواهر یوسف که ازدواج کرده بود سر زده و یک روز را هم نزد او مانده . در بعد از ظهری پیراهن خواب تابستانی پوشیده و هنگامی که برای غذا خوردن خم شده بود یوسف برآمدگی پستان هایش را بوضوح آویزان شده از میان لباس خواب گشاد دید زده و زن که می فهمد با یکی از دست ها پستان ها را درون لباس چپاند و رنگش زرد شد . ساعاتی بعد یوسف شانه های او را از پنجره ی درب حمام نگاه کرد ، انعکاسات تن برهنه اش را زیر درب بر روی کاشی های خیس در حال درخشیدن می دید . موج های براق که درون جسم یوسف می جوشید و شعله های آتش درون او متولد می شدند . حالا داشت به آن دوتا نگاه می کرد ، داشتند از محوطه ی خارج سینما دور می شدند ، جایی که مردم وارد و مجانی خارج می شدند . فکرش را متمرکز آنها کرد ، زندگی آنها با همه ی ابعادش برای او گشوده شد . با همه ی ابعاد مزمن اش ، همانند چاقوی ارزانی که از شدت زنگ زده گی کهنه و بی مصرف شده باشد . مرد در یک اداره کار می کرد و لابد هنگام برگشت به خانه با چهره اش که مثل موش آبکشیده می مانست ادای آدم های خسته و اهل خانواده را در می آورد . افسارش (کراوات اش) را باز می کرد و در آن دست اش لابد خربزه ی زردی هم همراهش بود . بعد مثل هر روز شروع به خوردن می کرد و با زن از همه چیز سخن می گفت آن هم به روشی که سر زندگی و نشاط را می میراند و لذت را با واقعیت و باور خلل ناپدیرش به همه ی چیزها دور و دورتر می کرد . یوسف با خود



اندیشید: آنها واقعا مرده اند. هرچه دارند فقط یک گوشه و کنج احمقانه ای ست که ارزش آن را به حق می دانند و واقعیت امر این است که ارزش واقعی آن را هم نمی دانند. هر وقت با هم می خوابند از ارزش ساقط می شدند. اما این همه برای چیست آخر؟ همین حد حماقت و تناقض و پستی انسانی که هیچ شکل و معنایی ندارد برای چیست، هرچه هست آنها فقط باهم می خوابند ولی همین کار را به شکل یک مشکل می بینند که باید حل شود. گویی با انجام این کار انتظار رسیدن به پاسخ مساله ای را دارند. مدارس تعطیل بود و تابستان طولانی. لباس ها همچون ترانه ها بر بدن های زنانه پوشانیده شده بود، دخترکان تنهایی که در کنار دیگر دخترها دیگر احساس تنهایی نمی کردند. گوشه‌شان مثل هلو بود!!! این ها چیزهایی بود که یوسف با خود می اندیشید. خورشید همچون حیوانی مدور بر راس عمارتی تکیه داده و خیابان ها با آسفالتی پوشیده از چاله ها چیزی از رخوت و سستی پوست خورشید داشتند. بی سبب و ناگهانی یاد روزی افتاد که همراه دانش آموزی از مدرسه می آمد. دانش آموزی که به شکل غیر قابل تصویری خسیس اما با همه ی اینها بسیار نیک سیرت بود. پسرک پوستی سیاه همچون زغال داشت. یوسف مادر خورشید را دشنام می داد و دانش آموز در مورد خورشید می گفت که اسهال گرفته. یوسف همان چهره ی پسرک را بیاد آورد بینی دراز میکروبی اش به دانش آموز واقعا حالت مسخره ای می داد.

دوباره به مرد نگاه کرد. زن همراه او بود و داشت نزدیک می آمد، یوسف داشت آماده می شد. جلوی دکان لیوانی از شربت در دست و بر چهره اش حالتی از فرار و درنگ قرار گرفت. با دیدن بستگان یا فردی آشنا همیشه همین حالت به او دست می داد. با خودش فکر کرد که گویی به شکل مبهمی از این مرد می ترسید. حسی از نفرت نسبت به او داشت و با دیدن اش احساس حقارت می کرد. یوسف هر وقت او را می دید چنین خیال پردازی می کرد که مرد را با خونسردی کتک می زند و مشت های آرام اما محکمی به شکم او می زند. و چشمان مرد را می دید که خیلی مشخص و واضح به شکل حقارت باری ور پریده این طرف و آن طرف می چرخیدند. دلیل میل و هوس چنین کاری را درک نمی کرد. اما از زبان مرد اعتراف به همه چیز را بیرون می کشید. با همان ضربه ها و مشت های ناگهانی و مهیبی که بر صورت ترسیده ی مرد وارد می کرد و مرد هم همیشه در آخر تسلیم می شد و ساقط می شد. و همراه او زن اش هم ساقط میشد و طبقه اش، کارش، قول و قرارها، لبخندها، دوستان و شریکش و همه ی آن زندگی مصنوعی ای که از اداره ها تغذیه می کند. آن زندگی که به شکل ساختگی سریع رشد می کند. هنگامی که رشته ی افکارش به این جا می رسید آرامش غریبی حس می کرد، خوشحال از اینکه به خودش می گفت: من همه چیز را راجع به او می دانم. هیچ چیزی نمی توانست با این بصیرت و هوشمندی او رقابت کند. آنها را در حال معاشقه و خوابیدن با هم تصور می کرد و قهقهه می زد. من هر حرکتی را می دانم ای سگ. مرد را بیچاره و نا امید تصور می کرد زیرا یوسف همچون تقدیر جلویش ایستاده، عارف، حکیم و جوان که محال است روزی پیر شود. از این که خود را جاودان و ابدی می دید آسوده می شد. این حکم یک حقیقت را داشت زیرا او چنین باور داشت. همچون شبی بر کل چارگوشه ی شهر تسلط داشت. فامیل او همراه زن اش نمونه و تمثالی از یک خوشبختی شکست خورده بود. در نظرش همه مثل همین ها بودند. بدون از ذره ای انحراف از اصل قضیه همه شامل چنین قضاوتی بودند مگر جوان هایی لاغر و نحیفی مثل او که ذلت پر از اشک و آه را در هر خیابان می بینند، در سینما و تبلیغات تجاری، در چهره ها. آنها با نگاهی بی رحم و پر از خشم. ازین افکار تا حد ممکن سیراب می شد. می دانست نوعی جنون و مردم گریزی در وجودش هست، اما هیچ کس جرات چنین جسارتی را نداشت این را بروی او و مقابل اش بگوید. آنها پست فطرت و بدبخت اند، همانند بازیگران سینما. زندگی شان یک چرخه ی متعفن و مشخص است که به یک مرگ مسخره منتهی می شود. اما او هم بالاخره می مرد و با این وجود می دانست مرگی پرنشاط و زنده خواهد داشت. خود را یک عبوس پریده رنگ در طوفان



صحرا می دید که می چرخید. فامیل در حالی که با زن اش گفتگو می کرد نزدیک شد. رویش را برگرداند، لبخندی زد و به یوسف سلام کرد. و ادامه داد: حالت چطوره؟ کمی درنگ کرد سپس قدم هایش را به همان سبکی قبل ادامه داد و با حالتی از تاسف دور شد، زن اما به یوسف نگاهی پر از نشاط انداخت. همان نگاه پست معروف: زن با نگاه اش انتظار چیز بخصوصی در شکل و شمایل او را دارد، تا توجهش جلب شود و اسباب سرگرمی اش شود. مثلاً پریدن یک فنر یا عقربه ساعت از گوش یوسف! ... زن هرزه می رفتند و یوسف از دیدن آنها حالش به هم می خورد اما می دانست که چنین حس آشفتگی و التهاب را با دیدن آنها همیشه تجربه می کند و این حس تهوع سطحی و گذراست. از خودش بیزار شد. خنده کنان با خودش گفت: می کشمش. و دوباره افکار جنون آمیز همیشگی اش همچون موش ها درون کله اش سرازیر شدند. تا نهایت ناحیه ی گیجگاه و گوش هایش فرو رفتند. احساس کرد داخل شکمش پوستی خشک و انباشته از گرد و غبار مدام چین می خورد و به صورت تدریجی مدام چین ها بیشتر می شوند. این چین خوردگی ها آبی و یکباره نبودند و کم کم شکل می گرفتند. آنها را می دید که از خیابان رد می شدند، بر طوفانی از افکار خونین اش، هر دو احمقانه و مسخره، دو تا میمون بزرگ، اینها راتنها او می دید، هیچ کس او را درک نمی کرد و هیچ کس صدایش را نمی شنید... ستمی طغیانگر بر وجودش سنگینی کرد. آنها لیاقت هیچ چیزی را نداشتند اما همه چیز داشتند. دو آدم کودن بودند اما مردم طرفدار آنها هستند، آنها فقط دو تا حیوان هستند. یوسف خود را مردی تصور کرد با موهای خشک و زشت و غبارآلود که در حفره ی چرکین پنهان شده، همراه با استخوان ها و جامه های فرسوده. بوی گند زباله ها را احساس کرد. افکارش همچون پرند هایی هراسان پریشان شد. دختری سرحال با حرکاتی خوش ترکیب در حال خارج شدن کنار او عبور کرد. فکر کرد: آن مرد پست و رذل یک روز توی همین دستام گیرش می اندازم. خودش را تصور کرد که او را همچون یک جاکش (قواد) که گیر افتاده باشد دستگیر کرده. و دوباره صحنه های کتک زدن و مشت ها از ذهن اش گذشتند. و زود حالش خوب شد، قدرتی پلید وجودش را فرا گرفت، خود را جغدی دید که غریبانه خشکش زده. به شکل ترسناکی خود را تنها یافت. هیچ کاری نکرده بود. روز و شبش در یک روزمره ی تکراری می گذشت. در خانه ی خواهرش همچون کودکی می خورد و می نوشید و این برایش ویران کننده بود. حس می کرد قسمتی از بدنش گویی از او جدا و تهی می شد، همچون قوطی ماهی ساردین که وارونه شده بود. با قدم هایی بی صدا و سنگین گشت و گذاری کرد رفت و برگشت و داخل شد و خارج شد. مردم را بالای سرش روی پل دید. به فضای تاریک زیر پل وارد شد و از آن طرف با خانواده های فقیری مواجه شد که روی چمن نشسته بودند. گدایان، روسپی ها، پیرمردها و مردانی بیکار با لباس های مندرس که به رودخانه نگاه می کردند و با اعتماد به نفس حرف می زدند. در حالی که فامیل اش و امثال او با ماشین های براق از جنس آهن سرد از کنار شان عبور می کردند. این ها در نگاه شان جسد هایی برای دلسوزی و شفقت بودند. از خیابان می گذشتند و فقرا حیرت زده و اندیشناک به آنها خیره می می شدند. کودکان، زنان و مردانی که گرسنگی سخیفی را با تجربه می کردند، یوسف روبروی آدم های مرفه انرژی و نیرویی از هجوم و حمله را حس می کرد. بی تفاوت نزدیک رودخانه شد. و خالی از هر اندیشه ای شد. با بی تفاوتی گویی وارد منطقه ای شده است از شن های سرد که درون مغز انسان قرار دارد و او را از هر فکری معاف می کرد. به رودخانه نگاه کرد و به پسر بچه هایی که کنار ساحل در دیدرس او بودند. دو قایق داشتند روی بستر رودخانه که از انعکاس تابش خورشید می درخشید با سرعت مسابقه می دادند. نگاهش دورتر از قایق ها پیش رفت، ساحل دیگر را نمی دید، مدتی طولانی به رودخانه چشم دوخت. و از آنجا دور شد به پیاده رو بازگشت، به خباثت و پستی فامیل اش اندیشید و او را همراه زن اش در وضعی بی نهایت پست تصور کرد. و همین تمام احساسات قبل را در او بیدار کرد. اندیشید: همین را دنبال می کنم به کمر دختری نگاه کرد که از پیش او با قدم های کودکانه و دقیق رد می شد. چشم هایش پایین تر رفت و بر سپیدی پشت ران ها ماند. چاک دامن اش چشمک زنان او را به



طرف اش می کشاند . به او رسید و از پیش او رد شد و نگاهی به صورتش انداخت . لب هایش را رژ سرخ زده بود . دوباره خود را درون همان حس گرفتار دید ، اینکه دختری دارد رفتن او را نگاه می کند و اینکه در دیدرس دختری باشد برایش سخت و غریبانه بود . شتاب کرد و سپس تظاهر می کرد که کاملاً معمولی راه می رود . اما همانند یک فراری از خویش بود ، یک فراری که بینی اش بوی ماهی خام می داد .

